

۱۱۳۴ = ۱۸



بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۱۵۳۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان خواجه مؤلف خواجه ربیع بلخی (کمال الدین محمود)	شماره ثبت کتاب
موضوع بکسر و جمع کلمات و تفسیر و تالیف ادب و فن ۹۰۵۲۱	۸۱۰۱۵

خطی - فهرست شده  
۸۶۲۱



نسخه کتب از زمین خواجه  
برای  
موسوی



۱۳۶۶  
۹/۶





ثبت یا ذالجلال والاکرام  
ای صفات بیرون زبون چرا  
قاضی حاجت و خوش و طیر  
گوهر آری قطره در اصداف  
بر چم او نیز طاسک خورشید  
خاکبوس بساط فرمانت  
بسته مشطکان قدرت تو  
کرده استاد صنعت از بایوت  
یا فیه از تو نصرت و نصرت  
بدر مشعل فروز اینست وار  
عنبه مندی ملک خادم تست  
مش موج محیط احسانت  
کاسه که ان بزم هدیرت  
سندوی بارگاه ابد اعیت  
عذیب زبان گو یارا  
گو کند یا صد نه قدرت  
درک خاصان بکنه انعامت  
جان خواجو که مرغ گلشن تست  
طبع دانه اشش بدم افکن  
سن که بر باد زلف و رویان  
بوده با باغ معانه مقیم

چمن سبج الذنوب والاثام  
ذات بکات بری زکوه کرام  
راز و روزی سوام و سوام  
نقش برد از نطف در ارحام  
اتش نیکه خنجر بجرام  
چمن سیمین سریر زرین جام  
بر رخ صبح چمن کیسوی شام  
شرف طاق تا بخانه بام  
باغ مینو و راغ مینا فام  
بر درت بند بامیه ششام  
کار او ی نسیم لطف خام  
از خیا در عشق قشاده غلام  
صبح زرین کلاه سیم اندام  
شام زلفی نهاد خون آشتام  
گلستان فروز در کت کام  
بکله مشرفی صحرای بام  
نرسد خاص غلام کالانعام  
مکدر شش بدم دل مادام  
باز کیمش زدست دانه و دام  
صرف کردم بیایه و ایام  
ساخت در شهر انجانه مقام

کر صیر قاشش گوش کند تیسره دهر  
نه که او سندی ان خانه مصری کرد  
ای که باطل تو شد مرغ از جوشاب  
اش رخ تو در خانه خورشید مقیم  
نرس از شون نقای تو میر عین نظر  
قاصد از ضبط مقادیر جلالت ادراک  
شاه خنجر کش لعل افروزه بر  
بسته چون سبغ مثانی زلف قدر  
بر دهم شیر زندمور بدور تو کر  
کر نه پیک زلفی لطف تو بر لوح وجود  
ز یور قدرت و ادبیش ابداع توی  
استقام تو کند نشه قوای ارواح  
خون بکر بد زنبیب سرخ تو اجل  
جوخ اگر نفخه احسن تو کند استنشاق  
صبح اش دل کردم زنبیب تو زند  
بکر نمک که بدج تو بود سحر حلال  
تا بود قاعده دور و تسلسل باطل  
با و اقبال ترا دور و تسلسل لازم  
ساقی طبع ترا دوری کیستی شد صاف

یکجیح قلم خون سیاش ز سبام  
تجربه شمر بر اردو بیانگی نام  
وی که با یاس تو شد منقطع از کوکبام  
باده مد تو در ساغر تاهب بدم  
سوسن از حرص شای تو سر تحض کلام  
عاجز از نقش تصاویر کمال اقلام  
بر فراز شرف قصر تو جو یک زن بام  
استان ایت اخلاص تو بر مشب اندام  
بر سر پیل کشد بشه بعبد تو کلام  
نقش اطفال مصور نشی در ارحام  
زان سبب شد کبریت واسط عقد انام  
اشقام تو کند قطع غای اجپام  
اب کرده ز جلی کف دست تو غمام  
کرد دوش بر نقش نانه آتات شام  
بکله مشرفی سحر و سحر زام  
از تو واضع بر او خاک شود پست جام  
تا بود لازمه جیش افلاک و دام  
با و غمسه تو جود و امان ملک بی غلام  
رایض حکم ترا تو سحر کردون شده لام

فی روح الضاحی العظمی  
الای جید صحن بر صحن مشکین کند افکن  
توان جادوی ششمی که از بادش کوب  
بکست مشک صحن از تو فربس عمل تو

کر شد قلم بخت جسد و ماهی سحری ان  
نوا این سندی خون ازار کای اشک سحر کن  
سود و کین زنبیب از تو بر از شوب مردون



نسبت شک به پای مشکین مهر اسام  
کو شکر یک به زادی که بر آتش کنی جان  
ز سندان سبزه را بی در خاور زنی  
جو در چینی خطا باشد که بر حسن توکل نماز است  
بهر حدش در تار و لنگر غرض در حق  
مگر بر قلب جان بزدان سخن یی میشت  
شبنام تو بر نفس من و از نفس ترا نبه  
بشاخ خیزان ثانی که بواب افکند طاق  
ترا خون سیاوش کرد و اسیر کرد ملک  
مگر نعل سم شکر یک مخدونی که می زید

سخت خورشید پیرایه عمت سیاه  
ولیکن بر گشت منم لبان که تو سر  
تیرگشت خود ای و سازی در دهن  
فوس بر شاه خاور دان وقت شام در آن  
جوش برادرشکن بر در دم و ملک که می زن  
و گری در شب تاری چرا پوشیده جوشن  
بغلطان تو مشک اکن و مشک لبان  
بر یک ضمیمه تن مانی که در باغش بود عدل  
تیرگشتان نه درخ تابشی در چو پیران  
کینه خادوش به نام و مکر جاکوش بهمن

کمی خورشید تابان از غنچه مشک در افق  
نبی مهر و خرامان از سنبل طوق بر گردن

شوی در خلق جان خیره جو ز خیره شوی  
خیل اسات به ساعت بی بر آتش انداز  
جو شاد و روان بر باد سب بندگی مانی  
اگر چیده ثنائی مسیح از دست موسی  
بشت روز یکی مانی که سر بانش بود اسود  
توی آن سنبل چند و که بر طرف کلبه است  
چه همچون سندی که این شای از آتش  
اگر شخصی بود تازی منم موی و ماری تو  
مسح از خط خوابان سر که هم کاری بود در جو  
مکو تا خود چه بر داری که شخصی در کندی  
جرا پوخته که در خلق شهرت لبان می  
بنا ملک مثل الحی الدن ان ملک نفس  
سیامان قدر موی کند نصرت علم سحر در

زنی در خرم آتش جو لولش زنی خرم  
ولی به امانت سد است کاش می شود کوشن  
که در حلقه ات منم نه اران کونه امر من  
در از گشت روان بخشی دم از اسرار کن  
بهر گشت سندی مانی که جلایش بود اذن  
نماید بندگی در جان و از اهی که سوسن  
چه مبتل ز یکی باید که خود دست مایمن  
و گری موی ملی تو بی سبیل و مجنون کن  
ستاب از مایه تابان و که هم و جی بود کن  
ندام که سید کاری کنیدی یکنه افکن  
بد و راصف دوران دل از مین کن  
که کو خیمه شرف اثر ز خاک در گشت روشن  
مجد خلق عسی دم علی جو دتمستن تن

پل و آفرینان بجز و آفرینان  
صدای صد صیحتش و شرفی تا جوش  
بکاو زرم او بهر سه زمین بهر نام جوش  
نه از آفرینان خیزد عدویش که یک لایع  
ز شمشیر کوه بکدازد جو موم از حدت ش  
عدو از نوک پیکانش بخواند نام نام  
ایا قطب ملک رفعت که مرغان جلال  
به آن کشور که اقبال تجر ملک شیند  
بنای قبه قدرت جان غایت رفعت  
عقود کوه تنگ عروس ملک راز بود  
من در مجلس شامان جوشع از شکران  
الانام را قایل بگاه لفظ کویتل  
نوال است تو با و آفرین از لفظ کف  
بکام دوستان در بوستان شمشیر کشیند

نیروت غلبه از قارون بشکست تر از قارون  
اسیر خیمه کشت ز خلق تا در زار من  
بکاو زرم او بهر سه زمین بهر نام جوش  
نوبه از آفرینان لایع و شمشیر را که لا جوش  
ز شمشیر قند بکوزد جو دینا جوشن  
فک بر مرکب جوشع اسیر شید جاکوشن  
سند که ز ملک رزید از بجوم شایان  
در ای به قمتین افکند کردن بانش روزن  
سیر شمشیر هر روز بر کون شیت بود دن  
ز لایق شمشیر جوشع صبح دار و غن  
بوت کشتن بهر جوشم مجنون کن الکن  
الانامی با بخوی بجای مایه پاردن  
شمال امر تو با و آفرین از لفظ کف  
ز رشک دوشت شایب بجام دشمنان کن

مدرج فی القیام

اگر چه خیمه افشاده ام ز یار و دیار  
چه غم ز بند مساف جو قرب جانیت  
اگر نگار نگار مشک شکار از دست  
سیان یار و کندرم ز خیال گشت  
ای صبا جو به آن کشتن روان برسی  
اگر دم از غل صبر برک منبری شایید  
بندان امید که بخون تو گوی یاید  
ز جاجان تو در جرم که پیوسته  
اگر چه سوسنی شد با کشتی از ادا

و لم مقیم دیار است و جان ملازم یار  
مطرب بودنی بقرب و بید دیار  
سبح رنگ شکر که گشت دست کار  
درین میان که من افشاده ام امید کنار  
بکوز خاطر عطر مرافق و مکار  
ولی بناید اسودن از خوش نزار  
شد شب بر دم چشم مقیم در دیار  
کشیده اند کمان بر دو جادوی پاد  
کنندیند که قد بر کشت اقرار



شم نکر که شد از شمش خط مشکینیت  
تفاوتی با برکت آن دو زلف کوش  
سحاب بخشش دریا نال باک رسد  
فروغ دید افق بس و دان  
و به چرخ دل ملک بخش با و اجرا  
خود که نیستی علم الکبیریت مقیم  
سهر عوفی که برده سواش زند  
درست موفی که اگر چه نیست زان  
سمای دولش از پشته چون برون رسد  
اگر تیغ یکبر و جهان غلب بنود  
زی سهر برین را بد که تو نیستی  
زمن ز خون حدیب محط موج افکن  
ز فضل ملک تو سود ماه را چهره  
سند کرم روت که اسان سهرت  
ارادت تو بدار سهر رام که  
توان کرم سادی که با افتخار جود  
اعافی تو حکایت ملک شان چیت  
خدا ایکنای چون با عیال غم شد و ام  
کی برم و جهان که عنایت بنود  
راستان رفیق شاه ام چون خاک  
بذات خدای که مشاغلان کلاه داد  
بذات کرم که بخت بنای سوسه  
بصنع لم یزل و لا یزال واجب عقل  
بیخ نای نفیض نایک ملکوت  
یکدل خوف سرمدی که حق قدیم

بسان خاتم خدوم سهر زرد و  
بدور محدلت قطب اسان سهرت  
سهرت کان بسیار کوه و قار  
کومت در که دو قبله صغار و کبار  
و به بار کف در شمار او اوار  
چو کوه کان سبب مدحش کند تکرار  
بلخ سبب که مستحضر است براد واد  
تبه خاطر او کی بود تمام سوار  
کرده بود زمین و زمانه در صفار  
جهان که روشن بر پیرایه کی بود و شوار  
فخی زمان و من را در بخشش تو سوار  
زمان مکن جودت تنگ مردم خوار  
زرای روشن تو تیز سهر و با زار  
خدنک جابر برت شامبار شیار  
عنایت تو اسان زمانه را سوار  
محیط را بدل و دست استظهار  
از ان مقیم و دانه در می در دار  
یکدم و در دست چشم سوار  
جو سهرت برون زلف کوش سوار  
سهر طالع نیکو دقت ز بند سوار  
کند سلسله در غول طریش سوار  
نمای نود اود و وطن سوار  
که فصل با بنود اجرا و جوش کار  
که جرم در جرم جوش ندارد سوار  
بمان بود رعد از دید اولی الا بصار

شاه شمسالت که عکسوتی را  
بغرم عالم بالا جوف کوش سهرت  
مقدم و قدم صدی یار غار سهرت  
باب ابرجیا در چشم فی النورین  
بخون خلق حسین و بجن خلق حسین  
بسوز و ساشن صابرین فی الالفات  
تبرسم جن بوستان برای پسر  
بها و یان سپیل و بکتابان صحیف  
بر اصلان جدا از تو اصل و موصل  
بماضی ان معرا از نیست محضه  
بناظران عوی از وسایل مستطهر  
بشبهی که بر او در کوه و ازین پیشه  
باشی زرعان گلشن ملکوت  
بذات سکنه که قائم بدو شده اند و تاد  
بایستی که در پیران صنع لم یزلی  
بنخ که خرد بر پاض صفح او  
باز برده دل در جلیس ارواح  
بذات سوار که بر دواز سالتش انفر  
بذات نقاد و سمیت که حافظان نفوس  
روحه که در دست شد خلداید  
بنکت ملکوت و بغایت الا اصباح  
بذات خلیفه که بر دایان آورش طیان  
بذات عصا که گلشن فکنت بود و تاد  
بر کزنی که بران میکند سوار و سپهر  
بظاعی که بذات سهر از شد کردون

سهر و داری شرف داد بر در غاد  
علم برون ز دایره دیر دایره کردار  
عدل ملکوتی سهرت  
باب سحر جهان سوز حیدر کرا و  
بید و جود و جود و جود و انصار  
باید و زاری سهرت سهرت بالاحبار  
که طایر است از ان توضع جعفر طیار  
بها شان خیال و بکتابان سهرت  
بسا لکان برون از دایره انصار  
بذات کران میر از وصیت تذکار  
بناظران بری از قران کنت  
بایدی که برون بر دوی ازین مضار  
بپستان سکان کینه دوار  
بذات و شیده که دایره نشدند اخبار  
نوشته اند برین سحر سحر از دیکار  
کند مطالعه سحر تحران الا پسرار  
بسور مجرب جان در سهر او و انوار  
بذات مطیع که بود از پایش انوار  
کند منقطع ان دم علاقه اعسار  
بدو که در دست سهرت دوزخ نامه  
بکلیش جبروت و بدوق الاشجار  
بذات سهرت که شد نوح سهرت سحر  
بذات سهرت که پیشش کشته بود سحر  
بخطی که بران میکند سهرت سحر  
بموقعی که بذات سهرت سهرت سحر







نیکام و مستم برون از مجلس  
ز کجاست بجان المطایا و شمس  
بیک پیکان بر سواد عمارت  
مناری بهی در شیشه بزاری  
حواری جوهر و ماحل سازل  
رفیقان بر تنه و من باز نام  
نجیب من ازنی و ان هر ایدی  
صحنی به و اباماری و با تو  
دل ز به با سکنان سوادج  
شبی مظلم و برون و شند باون  
سعدت مرا غول بشیاده موسی  
جوجیات بی جان طرق و زینت  
شده ز بهر سوره و در برده غنی  
فلک شد و کجایان و بر چس آفل  
جوش مستفی کشت و الصبح ضاحک  
حام از قتل برده و نام تیغ  
رسیدم بفرخته و کجایان

آبدر اندجی ام و جوج الحجاب

بنجار کردم و دواع مطارب  
علی متعبد با لک کالوا و ب  
ز با و صبادس بر در رکاب  
خروش چرس بر کشید و نجایب  
عماری و جوس و نجایب  
دل خسته مشغول و الشوق غالب  
روان کشته مثل بر شک از جوا نب  
با علی و کینه ام الکو و عب  
روانم مقیم مقام مصایب  
سواد علی و لبر و کینه قاطب  
سوره و مراد پوره زن مصاحب  
مراموی برین جوش عمارت  
نمان مانده در خانه و زوید غایب  
جهان بر و تیسر بهر ام غارب  
سوانجلی کشت و انجم ثاقب  
غراب از ظلم در دم صبح غایب  
که با شمس یا بزم صاحب

ج با غصب روی کوا عب لوعب  
تدروان خزان بکر و مشارب  
لوعب چشم کنان در ملاعب  
چو در دیر بر قل شادیل راعب  
بکوشم رسیده از ماحل راعب  
مصور مکرده از طین لار ب

ج کا خشت از وی شوا به مشا  
سمن بکر و روان خیال در مشارب  
ز و اهر بسم کنان در جانی  
ز طرب بر آفت در شان و خوشان  
چو نال میون سوی ان و صاندنم  
چو دم نگاری بدان جن و مظنیر

اب نعل رجبش خضر طاعن  
و کو نیده جاندار و جادوش و رجبی  
بکر و از بر و حاصل سواد  
خط سبز بر مرکب حسن دایر  
ز انوار ووش مغارب مشاد  
در الکف شاد اندی خرم مقام  
فرود ای و خوش باش و لکیم بر لاس  
جهان مده و ز دست و العر خان  
چو جان مت شدن و کجایان  
چو ارواح کشید با هم مقارن  
خصول المنی با قحطام الکا و ایا  
ساید کشت از ملک تا اذان  
کثیره القطایا نجر البسرایا  
سکند خباب احمد خضر و انش  
شنت ملک سیادت عضدان  
ملک اعتباری فلک در حیات  
بکا و خا و حاتم بسبذر  
ضمیرش سبب ریاض فضایل  
ز قبه عبودیتش سر کشیدن  
ز می کان یساری که این لولک کشت  
فلک را غباب تو اعلی المواقف  
جیرش ترا سف طارم پیکر  
چو در ترا در میا دین خضر  
ملایک بر ایوان قدر تو حارس  
جباب ترا اسپهان در تواضع

سزاشت در روضه خلد لا عب  
دو سر حلقه جاووش و ابروش و جاب  
با تشنه بر طوطی شوارب  
عقش لب از مشرب و دوح شارب  
ز ظلمات موش مشارق مغارب  
چو جهان مای تقرب و ثارب  
مشو خسته از کیش و نایب  
فلک شیشه با نیت و الی خالب  
چو تن خاک شد دل ج فاس خائب  
وجود بیوی چو با عد و غارب  
و نیل اعلی با لزام الما عب  
رسی و غباب جهان مراب  
سهری الی ایا جمیل الصرایب  
فریدون رکاب اصف جم راب  
کو باشد بعدیتش جرح و غاب  
فلک اقداری ملک در لولک  
بروز و غا و حاتم بسبذر  
جبابش محط رحال مار ب  
من اختار نظر و کجرب الکا لب  
بسط جلالت کشت برینا کب  
ملک راضی تو اقصی المطالب  
خاتم ترا شست گلشن مضارب  
قوابت حسامیه نعل مراب  
عطار در دیوان ام و ثواب  
سبزه ترا استهوان در جباب



نه افلاک با احتشامت مسادی سبزه اقیانام ترا در جنبیت بقای تو معلول و ایدم حاصل که از ان که زبان ز سبب سمیت بوقی که سازند خجسته کرداران مکاتیب حرب از حواشی حرب کواثر از سبب آب کرده مفصل امل را شود ضرب سخ توقیع بگیری سوا محو عفتای گردون جو خورشید بر او هم باد فارس انما بدین منبر سفت پای عروس بقا بدت اندر جاله ولا ذلت فی الله ورتا جلیلا	نه کونین با اصطاعت مناسبت کواکب جلال ترا در مواکب مراد تو مطلوب و ایدم طالب جو در پیش از جنگ ضعیف ثعالب نیام صوارم ز صلب و تراب نخونده سر و قهر ان کتایب سراغ از خون فصل کرده عصاب و جیل را شود نوک کلک تو جاذب زبان در جراح و زین در مخالب جو خورشید بر ابلق جرخ واکب بود تیر فصال و بر جیس خطاب قضا عاقد و ذات باک تو مخاطب مصونان عن الشبه من کل جانب
--	--

در بیان افعاله و صفات طایفه

چون بدید اندوز بر منب جریست از فراز سبزه شک جریخ بر خاک او افتاد ان ز حسن فکر و عفت که مستور کن اخر تا نید را از شرف و شیش طلوع بلکنه از زخم شمشیرش فلک بدین ملک منب اقلیم که درونش جایش خفته چو عالم بخش او از ان دانم انکسیر	طلعت سلطان ز زمین تاج زنگاری وز تواضع بوسه زد بر نعل پیکان در سخا اقلیم بخش و در عطا اقلیم گیر و اسمان ملک را بر دم ز کلش گیر بتلکه از سبب بکانش قدم در صفت نقد جابر کان عالم تر از انما شصت حکم عالم گیر او افان دانم انکسیر
--	---

سخن قدس تعالی کرم و در لای کند  
و انش سوزنده از شورش خوی کند  
خبر و گردون جنبیت نه کجا لشکر کند  
شاه جریخ جبری در موکش خورشید

از سر افراز ان عالم بر سر اند خورشید اسمان کلک الجواهر سازد از خاکش بر خلباشش کج کانه از ان قهراف اسمان از ان دو که کرد موکش و اشتراب زمره زمره انجلیس خانه را و حایان هر شی زمان کج زربند و اسمان	بر سر ایدم که او را شاد عالم بر کشد تا بجای بر تپه و دید اشراف نشی کلش اگر خواهد قلم در کشد از دس مغرب می نیکان بر کشد در سوا ی جلالتش به صبح نام غرشد تا خوس ملک را شاد غم در بر کشد
---	--

قطب گردون مرتبت و چس بر رخ شقام  
خبر و کج و کیت کسری جیشید جام

ان جهان داری که گردون بنده فرمان او ان ره ان سیکون که لاجر داند و دایه اسمان بر سب و در خرد و تان ویت عصه کونین کادراک از میزش تاقه سب سبز شک جریخ و اشاده که در زین آورد انک عالم در دنیا و دوش کیده قرار تاج مشور سب که زری نویسد اقباب	شیر جریخ جبری کتبه سنگ دربان او یاد کاری از فرا طایم انوار انک در خور تیر و کانش ترکش و تو مان او گاه جلال کشته از سبب میدان او چون نیست ماه نو نعل هم گیران او شده عالم را که اکنون ملک عالم از ان کز شرف اقباب شاد شرف بر ابر ان او
---	---

بو المظفر مطلع صبح ظلم صادق و ان بکیت  
منب جریخ زریبای و منب گردون بریر

ای غرط کبریا فرمان ده و کشورسان طغرل ز زمین شیشه و گشته در و غروب بر جباب در کت سلطان انجم برده دار حضرت دار که گردون خاد و درونی فراد لمیعت سبزه سرور و در اشعار ششمن جیب بساط طاعت با ناکیر در صد کا معالی طالع دار ارتعاع جریخ را و ایدم که در حکمت مدار	ملک را مالک و قباب و در اصاف نش رایت از جاعه غفای مغرب ایشان بر فراز طار مت سحران سندی با بیان در کت را جرم کونین بنده مند و بیان صد سهرترب جهان معدن اقدیان سفین طایم جرم حضرت و اشکان با سحر اسماقی اشراف و استخوان لرده باز دایت نسرین کرد و را
--	---



<p>فتح دما چشمه منغ تو منج گردید          با فروغ لطف خورشید رایت اختران          عکس ماه رایت راه مصلحت سلمان          چون بلفظ مندی بران تقاطعت          باز با چراگران سیاحت درند          قلم منصف بسا گویم که بر کردون          سبز بوشان سهر از شقایق برت</p>	<p>اقبال ملک را صدر روح گردید          شد از زلف زکریا سیل          حکم جا بخش و مایه          جت ترک ملک را ازو قطع کرده اند          اس مدور چون گرد از ابرخ          تا که شمشیر جزا را مضع          دلی ازین قام کرده و نرا مفع کرده اند</p>
<p>خبر و دور ملک در حق فرمان تو باد          این سهر کاسه و شمشیر جان احسان          مثنی دیوان گردون ملک ترش گیت          شمشیری کن با طلیکون میدان          اس مقررش شکل دود اندوز نگار دیوان          چون بر وزید کاخ و رخ را تو ان کی          قیاسین ملک مستجاب اید و ع</p>	<p>ماه نوافل ملک باد و جولان تو باد          لاجوردی کاسه بر گوشه خزان          لکین دفتر کش نواب دیوان          از قضا خاک رو ب صحن میدان          جارتانی در قضای طاق ایران تو باد          تیر و قوس آسمان در کش و قرمان          بر فلک روح الامس نام شاخون</p>
<p>افشای مملکت را ساریات بایند و باد          و اقبال دولت در مملکت تابنده</p>	<p>افشای مملکت را ساریات بایند و باد          و اقبال دولت در مملکت تابنده</p>
<p>در جهان از مکتب ذات جهانی و یک          قصه مفعول ز من را اسمانی و یک</p>	
<p>ز مکتب لایزال الدین ابراهیم طایب شرا</p>	
<p>ان چوب عکس سپهری ز آسمان          چون چرخ پیروز و غرور و جرات          چون ملک را رخ و در و اسرار          چون لیل و نهار بری همه ایدار          ایاد که بهریت که ستارگان ز اید</p>	<p>یا بروی خشمه و کینه و کینه          ز دقتی شان و از و قند شان          بچون شهاب شمشیر و زود و زود          چون چشم عاشقان بگرخته قون          هم طبع ناز کیر و دهم رنگ نازان</p>

<p>در کج خلقی کمال بود الماس و کبر          ماسه از دمای و نایب زهر دار          چون طبع در حرکت و چون بهر دو          چون برک کند نایب و لکن چون صم          در آب اگر چه قطره که در دلی          آتش کیمی ملک که درون جید ز آب          در دست شهر یار ببنگام کار زار</p>	<p>الماس نایب بود و کج شایگان          نایب نگاه حمله شکست جان نشان          روشن تر از نقش و از و عقل در میان          کرد و بر دوزخ و چون شمشیر از غولان          در آب قطره شد جیدین که نشان          کس آب را ندید که شمشیر بود در میان          چون آب قطره آب بدرمای سلطان          غنای قاف رتب سدره ایشان          صاحب قران عصر و خداوند از حقان          کرد و در اقبال دل صانع سنان          و بهر شمس تاج و بهر نایب          شد نایب امت او درین فردان          الگو بهر و کینه جانب در جهان          کرد و نش در جیت و درایش در بیان          صیتش شکر و وفای دارا و دروان          در نه که داشتی خبر از کاف کفان          جک و از دوزخ و نایب و نایب قران          کوی تهنیت است که اید ز سیستان          بر باید از کمار میدان آسمان          ناکت شود چون تو پودن کینه زبان          پر سب و کج و کج و کج و کج          کیوان فراتر قند و نایب          دوزخ جاکری بود و آسمان          پس دود قند که بر باد زد و دمان          با مفعول و نایب و نایب قران</p>
<p>خضر سکنه رایت جبهه معدلت          کشور گشای ملک و جیانه و ملک بخش          قطب سماک تیره و مرغ اشتقام          مالک رقاب ملک عرب خمر و عجم          اعظم جلال دنیا و دین ملک از علو          والا امیر زاده افغان اریه یک          ایام زبردش و اجرام زربای          تنش که شکر ملک کسری و کیتا          شام غرض ز فطرت عالم تو بوده          منبر که در قصه یک دوزخ و دزم تو          چون بر فراز ز نقره در شوی سوار          ترک نایب حله ازین اقبال          ختم تو چون سخن زبان سنان کند          کیمی عنان حکم و سب تو داد از ملک          کرد و در برستان جلال تو بوده دار          اینجا که آتش سرتین زند شمشیر          ختم ترا از آتش ان سحاب و ملک          صاحب قران عهدی از ان و کرا</p>	<p>الماس نایب بود و کج شایگان          نایب نگاه حمله شکست جان نشان          روشن تر از نقش و از و عقل در میان          کرد و بر دوزخ و چون شمشیر از غولان          در آب قطره شد جیدین که نشان          کس آب را ندید که شمشیر بود در میان          چون آب قطره آب بدرمای سلطان          غنای قاف رتب سدره ایشان          صاحب قران عصر و خداوند از حقان          کرد و در اقبال دل صانع سنان          و بهر شمس تاج و بهر نایب          شد نایب امت او درین فردان          الگو بهر و کینه جانب در جهان          کرد و نش در جیت و درایش در بیان          صیتش شکر و وفای دارا و دروان          در نه که داشتی خبر از کاف کفان          جک و از دوزخ و نایب و نایب قران          کوی تهنیت است که اید ز سیستان          بر باید از کمار میدان آسمان          ناکت شود چون تو پودن کینه زبان          پر سب و کج و کج و کج و کج          کیوان فراتر قند و نایب          دوزخ جاکری بود و آسمان          پس دود قند که بر باد زد و دمان          با مفعول و نایب و نایب قران</p>



از قلم عطای تو یک قطره شنب  
با مسرع قضا شده حکم تو بر کباب  
در شان تات شای از اینک تو  
جون در قضای مکر افند غریب کس  
کج کران رکاب ز من یک سرت  
شیر فلک زیم کند تو در کز  
سلطان یک سوار کردون زینهار  
کوه کز کیش از بخلاف کوش  
حکم تو گستره کز افغان را محیط  
قاضی القضا سند پر و زده از شرف  
اجرام را صلایت رخ تو بر نیای  
با پر تو خمیر تو خورشید کز کیش  
اب حیات را که ز غلب شان رسد  
در ملک جون یکند دمانی تویی کنون

در کن فلکان تیسر چرخ و دین کان  
با نصرت و خورشید خج تویم غمان  
هم باد شمشانی و هم باد شمشان  
کرد و ز پخت از تن دمن او ان دوان  
کرد و یک غمان جور کات شود دوان  
کا و ز من زیم بخت تو در غمان  
در دست و بی مر کیت افند کلامان  
بشکاف سپیده اش بر تنخ تاسیان  
چو و تو روز نامه از زان را ضمان  
در زمر شقه علت بسته طیلان  
وایم را بهایت قدر تو قهرمان  
در جنب کربای تو جشید کومان  
خاک کباب تب دین تیر خاکدان  
با و اگر امت جو خفه عسکر دوان

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده  
وبعد

ای نعل کربایت مستقیم شمع خورشید  
غایت مقصود ملک داور و دوزمان  
شهر نایر اسمان حضرت شمع انجم چشم  
هر نهر برام سطوت کیو کوز از اشعاع  
کبری بهمن مهابت بهمن سپهر و زود  
خبر غازی محمد جانی ملک چشم  
در جهان ملک دولت اسمانی چشم  
در مسیر خاتم کیتی کتاب حل و عقد

وی بطرا احسانت مغنم فضل  
زیده ارکان عالم در دیای لطف  
اقاب مشرقی خاطر مه کردون  
رستم کاوس رتبت حاتم جمشید  
خضر اسکندر جلال اسکندر دلا اثر  
سام کچیر چشم دارای افروندون خیر  
بر سپهر دین و دولت افشای سایه و نور  
در بنار دولت کردون مطاع جز و بر

ای بساط مجلس را بهشت خج کبوس  
بر خباب بارگاه سب شاه ابر و دروار  
سده کیتی ناست نقطه بر کار ملک  
ناوک جوشن که از صرصر جوشی کا  
پاسبان قلعه قلعه نیا جبرج را  
تا کما از چ روی کرد و زیراک او  
قرطه کانه اقباق بر قد اقباق برید  
کردن افرازان که دایم لاف سر دایم  
در جهان و روزی که در شمشیر دایم  
چون کمر بستگی کنی سر کشتان ماند  
از نعل فامه اعدا که در فانی دوان  
بس که مرغ روح در پرواز بود از بهر  
موج دریا یای خون از بس که نیت  
کردن از سر که ز تو آمد سر ز نش  
کوس دوسن ملک بر خجک او دوان دوان

وی سهای عمت راست کردون بر  
لیک سب برده و از این فلک برود  
خج کردون شکاف فتنه دوزخ  
یکلک اش بخارت قلم دوزخ شهر  
از دین خج خج کران انت صرصر  
کوشه کیه از ابتیر جرج باشد را بهر  
اطلس سرور از افلاک ز پسته  
میکشد از بهر بای اند از اسیت بار بهر  
چون بر اطراف جمن پد طبع و بهر  
کوه در خون سر افرازان فرو شده تا کمر  
خج سیه اب پیکان تویی اردی بهر  
شیر شاد و ان شده از انا راجنا جا  
کاسای جرج بر خون سران شد سر  
سرکش ز انجمه شمع تو آمد از بخور  
نای دین نو بهر شکر کشان کاف  
وز عمو دکا و سارت خون فلک بهر  
رسته ناوک یک یک چون نوک کتان بهر  
کر کس و شیر سپهر از قلب کردان طبع نور  
و نقش چون بر یک پد از خیش باو سحر  
کا و جرج از نوک شیر افکنان ز بر و ز  
وز خوی دریا و لوان دوزی و افکنان  
تا دین بر تارک کردون افرازان بی بهر  
خون لعل افشاد کوه میکد از اوج  
طفول اش بر زیند بال سینه بر  
بشکاف از بشکاف شکان بر یکد

از کجالت ز شاد و دردان تیر جرج  
کشته خج موبو چون خون دوان  
هاسی دکا و دوزخ از خون سر اید  
حرف عضو اسمان از جمله خج کشان  
نفع خج ز من از خون شیر ان لعل نام  
از سم که پیکر ان جبهه خج آلوده  
سه کشان بر قاب خج کران خج  
از نیت شمع و زخم تیر کردون دم  
کشته صید باز کردون اشیا انیت  
کوسا از کوسای دین اسبان ز خجک







جو غم پیش خون بری برشته چرخ	ز سیم تو سلطان آتش	بلزد
جو دارا کی کاوری رخ بیدان	ز سیم تو بیدار	بلزد
زخم نمود تو ز حسن کشش در	جو بنیر ز کوبال حیدر	بلزد
ز سیم ز من کوب کرد آن خرامت	ستون سیم طاق آینه	بلزد
تو بر قلب لشکر جوناورد جوی	شده چرخ را قلب لشکر	بلزد
دل خیم در لرزه افتد ز سیمت	ازان رو که آتش در صحر	بلزد
عقاب خاک تو در جوش آتش	جو پرواز که در دست	بلزد
جو شکر کشی خانه خان بر احد	جو خنجر کشی قصه قصه	بلزد
ز سیم ی طاق کمری خند	ز سیم سر کلاه نود	بلزد
چو کز پیکر از زمین کوبی آید	دل خنجر کشی در	بلزد
ز سیم کان سده ات نه طار	دل خنجر کشی در	بلزد
جو بر پش نام تو در خطه گوید	دل خنجر کشی در	بلزد
جو حیدر که اسنک بیدان نمایی	دل خنجر کشی در	بلزد
ز شکال و دست کوبه قش	دل خنجر کشی در	بلزد
ترا ب در باد کز باد و خشت	دل خنجر کشی در	بلزد

در مدح ابی طالب علیه السلام

ز می خدار تو دارا تو دارا مردم شمشیر	درین چشم تو جای قرار مردم شمشیر
سواد خال تو سنده و جده یار	پایض زوی تو باغ و بهار مردم شمشیر
بلال ابروی تو طاق خطه دار	قد تو نادر و نادر چار مردم شمشیر
لب تو خنده آب حیات خضر دان	خط تو نادر و نادر چار مردم شمشیر
سوی روی تو بستان ای دیوان	فضای کوی تو دارا تو دار مردم شمشیر
حدیث لعل تو نقل شایسته یار	خط و عذار تو بل و نثار مردم شمشیر
پیری زلف تو خرم دل سپهر	پروزی تو خوش و نیکو مردم شمشیر
شکسته آلب لب لعل و لب لعل	کوه زری تو خورشید و نثار مردم شمشیر

خط خنجر تو نام زوز نماند دانه	خیال چشم تو نام بار خنجر مردم شمشیر
تو دل کرد ز چو تو خونیان	درین چشم تو نام بار خنجر مردم شمشیر
جانکاش هر تو آب رویم بود	پیر داب زلف اب کار مردم شمشیر
روان بروی در اید سر شک مردم شمشیر	اگر خان کشد از ششور مردم شمشیر
مرا که ایند داری کیم چشم و چرا	بود جمال تو ایند داری مردم شمشیر
دکان دید برست از چاه بران	خود که شمعین و سار مردم شمشیر
کند بوی یار سحر آید چشم	عقود لولو لالا سار مردم شمشیر
چو پیش چشم من آید بطرف العین	کنم تو ارادت در چار مردم شمشیر
دل جو خیل خیال تو در سحر کوه	که ای قصد من چشمه یار مردم شمشیر

تو در میان جوان و خشم و زار	خیال چشم تو نام در کنار مردم شمشیر
ز دیده بانی چشم جو دارا کمان	بلند بکشته حصار مردم شمشیر
عجب که جعفر سفاح چشم خون یار	نیر و دوزی نگار مردم شمشیر
مرا ز مژگونی که ابر نیاسیب	بعینه شریسیل بار مردم شمشیر
جو کرد مردم چشم نظر جان ب تو	دل زده شد از سحر مردم شمشیر
شوم مقیم درت تا بروی مرغ رسا	از تو میسند و یک نابکار مردم شمشیر
ز بس که سرخ بر آمد سر شک مردم شمشیر	کان بر نه کشد شمشیر مردم شمشیر
جو خون خوش کند بر من شک حلال	جرا جان شوم دو سستار مردم شمشیر
اگر چه اجوی وادار من ز خون دست	شدم عهد تو ارا از خوار مردم شمشیر
بگیر دم رنگ اب دیده در دیده	بچشم از شوم حق کرد مردم شمشیر
ز مژگانش حسن تو خنجر شکا	کند بخون جگر خنجر مردم شمشیر
غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم	باب و عذار تو خنجر مردم شمشیر
خیال بل تو کوی چشم ز سیمت	که دست شمشیر از چشم مردم شمشیر
کشد نفس تو خط و نثار خنجر	پیر و سورت اب نثار مردم شمشیر



کفر و مشهوری دیده ام و منسوبه سواد  
 چرخ چشم جهان را که شده است  
 هر از هر که عالم که عین فرض بود  
 خدا ایگان جهان را که عین عین  
 به سهر حال ملک که کس در شمس  
 باب روی بود اعتبار مردم من  
 زنی اجدوت و معنی خود مردم دیده  
 توان سهر خیالی که کس شربت  
 اگر نه حفظ تو باشد بر آورد مردم  
 بستی که او دست برده دار سبب  
 بزدلت از زنگی و الا شد  
 ز بهر صد تو کس قابل نیاف چنین  
 بکام مع تو باشد هر یروا عشی را  
 عروس طبع من آن به غیر من بویک  
 کند رکاب فلک سواد من که گوشت  
 پیشه تا بود اسوی چشم خواب ترا  
 سواد مع تو با و ایاض چشم و بنا و

بوقت حمله ز فعل تو جان فرورد  
 جو حمله شانه کی حمله ز دل ستم  
 و اگر که ز شکوه بقوه بکشت کا  
 پیاد و فعل تو حمله خون تر کانم  
 دم بر شمس روی تو در خیال آورد  
 بر از جوامع راز است حمله دل من

خیال روی تو کرد دل چمن سدره  
 دل پر شمس چشم رباب مار من  
 که زنده مادم بدم فرود بار و  
 جودیه است از من که مردم چشم  
 بنا عیب من از شد باد جو ریت  
 بر از عین شمس در چشمت مردم  
 دل شکسته چون بکینده ام بامیت  
 جو بسته نکس با عینه بکینایت  
 جود مع فعل تو طبع من که در خفا  
 سکه روی که خضر چمن از و من راند  
 سکه که چرخ عقود لالی شب تاب  
 نه سهر و من رکن داد و دین که پیر  
 ز پیش روی اسان در آب افند  
 بوقت ملک قلم در نامل انداز و  
 کوی که ساقی فرمش کند سوا می صبح  
 جود شتاب تیغ جاکشای صبح  
 جیبا و کلکشان خاطرش هر روز  
 جوامع که شد از کان کن فکان حاصل  
 ذخیری که مویا و کان شود حاصل  
 زمانه بچه قدرش بریزد ابر و چرخ  
 زنی محیط عطای که ابر عاقلیت  
 اگر نقد تو در خرمن شمس نوری  
 و اگر که گوهر خصب من کند شمشیر  
 سمای سدره نشین چون تو شمشیر  
 جود حمله تو تیغ زبانی جهان کید

ز چشم زکس او ادعوان فرورد  
 که ناز برود و ناز و ادعوان فرورد  
 بسان اب که از ناز و ادعوان  
 که از غوان سهر عنوان  
 جو بر کل کل که ناز و ادعوان  
 ولی جسود که سهر در زمان فرود  
 کدم بدم می حمله زان فرود  
 نبات از لب شکوفان فرورد  
 بیدج حمله حمله حمله حمله حمله  
 روانش اب حمله حمله حمله  
 بغیر و اصف حمله حمله حمله  
 جوامع از کس تو امان فرود  
 جو بر کل سهر که در بسان  
 نه از کس روان از زبان فرود  
 می پیش بسان کان فرود  
 که ز منطوق اسما حمله  
 بک کل سهر حمله حمله حمله  
 عواطفش سهر حمله حمله حمله  
 ایامش حمله حمله حمله حمله  
 که از شمس که از حمله حمله حمله  
 که ز من کون حمله حمله حمله  
 جود که کرد و از حمله حمله حمله  
 جو کلک حمله حمله حمله حمله  
 ز سهر حمله حمله حمله حمله  
 شمشیر حمله حمله حمله حمله

چرخ



ز تاب اشخ تو تر شیر سبزه  
نه از جوی خونه از شش بر دم  
ز منطی کو عطار دبا که کشته  
جو خوش طبع تو را و جوج موج زند  
که از سبزه تو یک چلش بر اردست  
درو بود تو که نامه چشش کرده  
بکاه موج خوب طبع من بر دم  
سینه که بگو خوش من دواز کنم  
چو دست تلخ دست شود خون  
همیشه تاشه چرخش فلک صبح  
ز خشم بر یک با خون زبان طای

شود که اشته و از استخوان فزاید  
سیاحت بدل تیر و ان زو  
بقصر شش در نه از دین زو  
که برون مد و فزندان  
ز ستم چو شیر شیان  
سیاحتش بر فغان و مان  
بیا شکر که بعضی جهان  
چو باد که درش از بادبان  
بیا که بر طایف جهان  
ز رخ خون بر استخوان  
کسیل که سر که گران فروریزد

ز صبح الیانی الحار الحار الحار

ای پسر منو محمد در خوی جهان  
کوی سمنده ری که در شش کی قرار  
بازت مقارنه از خاک است ابرق  
آنج تو در خضض و دبال تو در سوسا  
از جرف سعاد و از جرف شتاب  
با خاک تو وضع از جرف شتاب  
ترکب از بلای و دست فنی از دوان  
خاکست طیف تو و باد هم مزاج  
از آب استقامت و از آب نظام  
هم دیو در سواي قضای که فتنه  
سحر تو دکشای و مقام تو دل ز  
در کتب دوزخ و در طعن باغ فتنه

تعبان شش دم روینه استخوان  
یامغ آبی که در آب بود مکان  
با شرف تقابل با راست اقدان  
وضع تو بر آینه و غارت بر اسکان  
هم جرج زیروست و هم جرج زیران  
دارت فیشین و در آب شیان  
در موقت جنم و در ساعت جهان  
و موس طالع تو و با جرج خشم ان  
بالت استقامت و بالشت قران  
هم انر در مصاحبت بر آورده جان  
صحن تو دل نشین در سواي تو دل نشین  
و جنبه طعن تو در جوف طمعان

مبارک در قضای تو هم بود سیم  
چون که چانی شوی از یک کفن  
از باد و خاک و آتش و آب و جهان  
محوری و دفع حرارت کشتی تاب  
بر دم که از جگر نقش کرم برست  
خلق تو بری از زن و مرد و دم  
در آب و آتش ز دل کرم چشش  
چرخ ببال ستم و جوار و جوشش  
صاحب قران سینه زخم خنجر و جیم  
اکو روان ستم ز آل از جای او  
و زیم نوک خنجر کردن شکاف او  
ابست شش خنجر او رخ او و شیر  
عاجز ز کینه دفع او و هم دور  
روزی که تیر موی شکاف دلاور  
از نوک ناوک و هم آب شش بر آورد  
ای در زبان سخن شنای تو کا کار  
شطری ز کارخانه علم تو گانان  
کیتی بعضی غصرت کشته مدح کوی  
کت بردان فلک ز رشک دل تو بحر  
حب فلک کشته سناش حکم اک  
به طیف زین کند تر و زین کین  
انداختن تو ز در دوان سیه  
تغف ساک راج و زود این نام اک  
چون جت حاتم مو بر طعن طاعت  
بر دم ز تیر شکار تو مشتری

پسر منو ای تو هم بود سیم  
چون که چانی شوی از یک کفن  
از باد و خاک و آتش و آب و جهان  
محوری و دفع حرارت کشتی تاب  
بر دم که از جگر نقش کرم برست  
خلق تو بری از زن و مرد و دم  
در آب و آتش ز دل کرم چشش  
چرخ ببال ستم و جوار و جوشش  
صاحب قران سینه زخم خنجر و جیم  
اکو روان ستم ز آل از جای او  
و زیم نوک خنجر کردن شکاف او  
ابست شش خنجر او رخ او و شیر  
عاجز ز کینه دفع او و هم دور  
روزی که تیر موی شکاف دلاور  
از نوک ناوک و هم آب شش بر آورد  
ای در زبان سخن شنای تو کا کار  
شطری ز کارخانه علم تو گانان  
کیتی بعضی غصرت کشته مدح کوی  
کت بردان فلک ز رشک دل تو بحر  
حب فلک کشته سناش حکم اک  
به طیف زین کند تر و زین کین  
انداختن تو ز در دوان سیه  
تغف ساک راج و زود این نام اک  
چون جت حاتم مو بر طعن طاعت  
بر دم ز تیر شکار تو مشتری







رخت پرین بردهم از دستور کون و کان  
 خط و رسم برون از شهرند جسم جان  
 مجتمع بر عرصه او جلد که در میان  
 من ز جام خودی بهر تیر بالای ان  
 کونکس صفا علی پسر الودی  
 مصطفی من نشین بارگاه اصطفی  
 منشی درین آتشی صوفی صفت صفا  
 خشم و عیش ایشان گریه شین کبریا  
 ای علم و حکمت عالم با لای زده  
 بارگاه اختیار بر درگاه علیا زده  
 در دل شب با یک سحران الهی زده  
 اودم خاکی صفت نوزاد بر کل هم نازده  
 ای بخل و لوک بر قدر تو را رسد  
 در سواد خاکبر سقاقت که درون رسد  
 بر سر دوش توان مرغی جو شک رسد  
 ای تو در پستان برای بیخ اندر رسد  
 در شب تار است آنگاه در خان رسد  
 ز کس کجاست از پستان با نایع البهر  
 سر برادر از سر قد پستان قنطرسد  
 برده در جوت ترا صدی که بار خد  
 سودگران مدام از خندان علف رسد  
 ساعدین عشرت با سیرین صفت رسد  
 بهر صاحب واداد تو در پستان رسد  
 با شمع اندر پنهان خدایت مایه رسد

تو سر بهت براندم تا با وج لا کان  
 ساکنانش لی سکون و قایم زبان  
 و ز ز بر جند سیری عالی بناد بران  
 و اعظمی سکنت هر ساعت با وادی حرم  
 قاید الوالدی فاخت بر ریج اهدا  
 مطلع صبح نبوت افتاب انبیا  
 منشی کیسوی او و الیل عارض النخی  
 محبط تا بر سر اکبر است لسان  
 ز بیت صبح دنی بر بام او آتی زده  
 خنده لولاک بر بر خیزد کس نازده  
 بر درقه فدا می کوس با و جی زده  
 خاک نایت بود کل قاصات الطوفان  
 چون تو شش ای زباج تم فاخته بر کا  
 ای درودت در دهر در غرور و غفط و بربا  
 شک جن بر کمر گزینیت بی کمره صفا  
 یافرازش خمد در شهر روح الامن  
 کرده بر صدر ارم نشین و لایک نشسته  
 و زمره امش تو مشش باه را سیرین بر  
 در عقیقت هیچ لایا صفتی شایر بر  
 وین گشای و ز کفان است با برین  
 کشته اسلام از کعبه از و خات اشکار  
 و ز علی قانون علم در سبک بر قرار  
 با و بای شرح وای منقور سوار  
 حد و مرز ان افروین بر قنطرس جان  
 زانکه سپهر و ناز و نوبه و خاصیه زاهد

چون محاسن و متاع شد سید سال  
 و اهرم از خیرت ولی الله و عالی تبار  
 و سب خواب کسیر و پر وین از ان سال

میکم خردگاه زنگاری که و از و و آه  
 وین قدح چون الف نون کشته از بارگاه  
 تا شمر و بار و نشان عالم علوی وین

ذیقت سید المصطفی و خاتم النبیین علیه السلام

ای از تو بر که گفت دمی تو حروش  
 استاد کار خازن خشت ناز و درنگ  
 هر ش چراغ کوکب عالم فسر و زار  
 طهر که گریه گزینی باز شد از دست  
 کای ز بر و بر که گزینی سکن  
 چون با که کرد از انش خون در تهر تو

سندی در کت شای در پیش  
 از روی نه چرخ جری خف جودش  
 کرده ز اینوس مشک چراغ بودش  
 نیش آید تو از دهن کوه نوش  
 کای زرعه در دل ابراهیم حروش  
 ز خون لعل در جگر کوه صبر حروش  
 و بی زبان به که تو سوسن ای حورک

که چرم ز زهرمت و فضل تو چو چرخ  
 از ششم مانده چرخد و چرخ

ان شاه ابلی که سلیمان کدای اوست  
 اودم که او مقدمه پیش انبیا است  
 جام حیان نای زارنده و افتاب  
 این چار حلق شش و شش شکوفه  
 ایست سکنه و تارکی حشره  
 عاودس پستان رسات کو چرخ سل  
 سلطان خدایت بر کاسکان

تضرع من و عرفات از صفای اوست  
 خاشاک و دپ بارگاه اصطفای اوست  
 عکس زده رایت کتی گشای اوست  
 یک تابان زده در حرم کیمیا اوست  
 روی جرمه و کیسوی خورشید سالی اوست  
 سیکم و جی و سالی و سالی اوست  
 فراش است از خلعت سالی اوست

خفی که است عالم و اول فضل او  
 حد و مرز او به او به او به او

این روی که بود قدم در قدم زده  
 با انما بر ج رسالت زمره لی

در عالم و جرمه سلم بر قدم زده  
 چون صبح خوش براد و ز صبح زده







میری که تافت شد ز سرخ آهنگان  
 جیسرور را بچرخ سندی برده گوش  
 در خورشید شایان چرخ طاس  
 با اصفهان او سخن از چرخ طاس  
 که با ننگ در چرخ و در جدال  
 بر آن موقوف گشت چرخ و سجد  
 بهرام مشری نظر آنجا بید  
 کسری نشان با شمشیر و خنجر روشن

او قافیت و عباس در وین

غم نمی که قطره اش خال او  
 سرش ز لال خلایک کجاست  
 آن با شمشیر ترا که از فوط کبیا  
 و آن غایبی لب که ز عظیم و انعام  
 سلطان خیمه چرخ از او جلاورد  
 سبط چرخان بدر یک نیم او  
 شکفت اگر در این لطف ازین ای

به از خون بی عدد از عالم افزون  
 بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن چون عرق سحر که در کار  
 پیران نوجوان و جوان سپهر طبع  
 با بست بگو که جهان که در آن طبع  
 سر در ولی چو ابروی خندان  
 هم ناظران و حیدر و حیدر  
 از در ده مناسبت و شادان  
 می با و ستا که از من به جسر پیر

درین چند را بخت است او رده شمع  
 یارب بخش کن تو نباشد کرم بدست

یک شد از حد نورضوان با فزوت  
 پس به مصیبتش ایم ای سکیم می  
 من با شهادت و مصلحت لطف برادر آبا  
 ملک از نو از غمی کن و بر دست و ج  
 از چمن ازین شاه و حق شکار  
 خواج که کمرین کدای ز کجاست  
 نامشستی و خزان عطای تو بی حساب

پیر وین ز رحمت و ندامت و توبه  
 از با شاد و ایم بقضت کدوست

سید المرسلین صلی الله علیه و آله

مر حانی ملک علیه السلام نوبسار  
 سبیل اندر رحمت و ای کاین در استین  
 دوشن حکم سحر بر کوه انکه می کسد  
 یا نسیم و خنده از غم در آورده  
 یا کمر بر مده بر جلف بکشد  
 شاه در آن جوی غل و جودت شکست  
 سر او از آسمان لا شمی الا

عالم نور اگر امیر المؤمنین خوانند  
 اعم او را که امیر المؤمنین خوانند

غم و غم ازین که غم کمره دانه  
 بر امید ایک سازندش قاتل آب  
 با و چو شب که در آن غم کمره دانه  
 زنده و زنده و زنده و زنده



چون برادرش حشاش مردان در مصاف  
 نعل لیل را که دران طاق سپهری  
 و دشتان قصه کلی کرد خاک بانی او  
 خون او را تحت سوی باغ رضوان  
 از غبار تازیان جمع مسکرا کرد  
 باغ فون زدند و طوق جزا کردند  
 بر نهیم جمعیان کن شایکر دانه  
 تا از آن کلکون خراب و زکرا کرد  
 کتب طاهوس علامت های بنده را  
 هر نفس اندام نه کردن سرخ و غم

بار دیگر بر سر دوش چرخ زبیر است  
 چرخ کلی بوش را بنده با کشته اند  
 اطلال کلکون سحاب کن خراب  
 سد خاتون قامتی بر نه از بران  
 یاز بهر چرخ المی مدی از زمان  
 و اندرین ان کید تر خانه روحانین  
 دل دران قزنی غازی بنده خانه غم  
 برده زبیر است محمد ز نظر و دان بر جلی خوی  
 نه زبیر است محمد ز نظر و دان بر جلی خوی

مستورین صفا علی خاوری  
 قلعه کیه کوه درین جید و نه  
 کاشف بر نظافت از او کو کشف  
 مالک ملک سلمانی باب شهر سلم  
 نه و بستان امامت و زبیری  
 معنی دینی الهی غلام دستار  
 مستدای سر و دایه کلک خشت  
 زمره المستورین جید الوانی  
 و نه بنده کاه عصمت و معنی  
 قاضی دین می مست شین مالکی  
 سالک الطاهر لم اجد شرف رضا  
 شمع ایران ولایت نور چشم اوی  
 گوهر جام قنوت روح خصلت  
 پشواوی زور و دان راهی شهر خدا  
 و کیم از روح امامت معنی او  
 بحر درون کیم است بحر او کوهر

از بهر سوزناکم کله خضر

چون نشویم ز غم سبیل  
 شمشیر سوادان سنگین لایان  
 چون چراغ دیده زمره انگشت  
 چون روان کردند خون ز قریه  
 و جد تر از این دوش سنگین  
 پس که و بناد کرد و ز حرکت انشکان  
 جان منظران این منظر مینا سپهر  
 هیچ اندر بخروند و غم با لایس  
 زمره را دلی بر چراغ دیده زمره  
 چشم عیسی خون بیاریه دلی تر سبیل  
 کان نال باغ پیغمبر ز استسقا  
 کوه سیراب را جان بر دل با سبیل

در یو طبعان کن که قصه خاتم کرده اند  
 بنفش اولیای علی را شمشیر خاتم کرده اند  
 و تبارک و تعالی خیر خیر زنده  
 شکان وادی ایمان چه کوه  
 شمس ایران در کاب و کاب لای  
 که که او چون حلقه نمود بر دوش  
 قدسیان خراک میان عشق اهل بیت  
 نوشتن جیدی را میرسد که هر نام  
 که جو خواجو در حجت خالصی نه قدم  
 در بهر تبار برده که غم جید گرفت  
 آب جیوان باغ ابله خضر را بر کرد

بلا جو در برین نه کیم کار  
 کلک جوهر از او سبیل  
 شرف فانی دین فانی  
 برهنگان سلطان با برین  
 و نه برین خاکی است  
 که از کیم خاکی است  
 مسلک اینده دل کیم دوت  
 که غم بر بیت و چرخ بر سر کار  
 نوشته اند مقیاس قیاس  
 کرای نه زبیر شکار خاکی  
 توی یکا زبیر شمشیر منظره  
 پیاده امینت بدست نفس  
 برین طوق خاکی و دوش کیم  
 و نایم کیم کیم کیم  
 زبیر منظره زکرا و آینه کون  
 سبیل غم دین نه دوش خاکی



مسجور شود و در خط مشو بهر وجهی  
 که در آنش سوزان بر نه صاف  
 زبان سوسن از دانه دراز است  
 چه در شش در آن کبیر شش سوسنی  
 مجاور آن ذویای عالم ملکوت  
 که تا چون نوری زین مضیض سانی  
 جو افاب گشت سل ارطالع بود  
 که شش که کعبه سر بچو ساریه  
 گشت بهر زنده زمانه چون شمع  
 سیر کن سحر کرده از برای دور و قوس  
 ترا جو بهر اندکی بر آید تمام  
 خیال کج جانب زنده بر و ن بود  
 از آن شمار است کس فی تو آمد کرد  
 جو در بر سوزن کلام در حق  
 بهر رو بخور جانی که در بر دست  
 نسیم صبح سادست چون لای  
 مکن چشم حلاوت نظر مردم از آنک  
 که است حق من که شکند عجز  
 که درین ملک سال خرد سید کرد  
 بلکه اوست که در غایت خوشی  
 و که من غایت بهر شش  
 رسید بهر و بهر و بهر و بهر

محمد اکمل طب و مارا خوار  
 محمد ابراهیم کج و مارا

هر دو شش غرق و تندر شش  
 یاد در پیش و تندرین توان  
 بار ما شیشه و کوبه بهشت  
 عدم ماست ایک عدم ماست  
 چند خرافیم و زنا بهر  
 تا یکی بر در بچای فلک  
 روزان شد که تار تار خیمیم  
 خنده ماست بهر برافرازم  
 شعله سیه و او را اندازیم  
 تا یکی از کوشش شش و در شش  
 ترک این کبیر شش سوسن  
 تا تو چون نقطه در میان شش  
 کام دل در کن رخود  
 ملک و نیار کی خند و یحوی  
 راه راه تو و تو دور از راه  
 تو حانی که باغ فطرت را  
 سوسن و سوسن اگر چه از او نند  
 مالک ملک ملک ملک  
 پیار تو می خوردند مبین  
 ظاهر است این سخن که ملک جود  
 که نه انی بیای که تو خورشید  
 حیف بود که چون تو سوار می  
 به که از پا نشاء سرچشمه  
 خوش کن در مجلس از و اح  
 قدیمی و سیت ساجه

هر جا کل یار و یار بار  
 با و در جام و ما سیه خوار  
 خرمالک و راه نامحسوس  
 بچو زنده ماست زنده  
 از سواد و پاض لیل و سار  
 شرم چون کنم چون سیه  
 کسوت شب ده از شب تار  
 علم از برج این کبیر و سار  
 چرخ از بام کبیر و سار  
 تا یکی از شش شش و سار  
 خیزد از او شوز و سار  
 شرفی بود شد از سار  
 تا نیکوی از این میان کس  
 به که دم زنده ملک و یار  
 کار کار تو و تو در از کار  
 شرم سیه بر این سار  
 بنیادیت میکند از سار  
 خازنان خزان و سار  
 پس توی و سار  
 بر چه و تو و سار  
 بر چه و سار  
 جلید که کوشش از سار  
 بهر و سار  
 گوش کن در سار  
 سخی می و سار



دکف دود ساز مجلس دل  
یارم منظرست و هم منظر  
کوش کن نازش از شمال و جنوب  
عالمی خواه خارج از ارکان  
در مقامی که قائم اند او تا د  
حاضر اند غایب از محض  
نی خیر خفت و خفت بود  
چون کنی خوابگاه عدم  
هر که نوش جاننش با و  
ی بر پستی که سستیش از زیر  
راه او رییس کی رود و ایس  
شلی باید انورین پیش  
سردم از جام و رشت پر ی  
در میان عشق زن که زده اند  
نقطه نور در محیط استغنا  
تا تنگی شوی محیط اشقام  
در طریقت محراب راه تو اند  
از به دنیا ده که سوان داشت  
مرد و دود و ان شیر و سیاب  
بر سر شسته کی تنده انحر  
دانه نه شرح جلال افشان  
قاف تا قاف را علم و کمال  
رو به یار و حشیش کن که در  
نایاب و بال و پر حدیث عشق  
عشق در راه عقل و نیار دیت

فره ی پسین بجز او نماند  
کعبه که زایر است و کعبه نماند  
نوش کن جانش از زمین و آسمان  
خلوتی جوی غالی از انگیار  
در حریم که محبت مندا برار  
فاکر اند غار غ از تکه کار  
نی نصیب از محض اسرار  
انکه از خواب خوش شوی عداد  
ی اسال را ز ساغر یار  
قالبه کس نه چیده شمشیر  
پری گلزار کی ده گلزار  
او می باید اندرین مضمار  
هجو ای شراب نوش کو ا  
حلقه کعبه پر درخت  
خیز زن در جهان استغفار  
تا بلی شوی چنان اویار  
اب و سوار و دود و آتشوار  
چشم یار بر سحر از سپاه  
ایر کو بر زمین شوره مبار  
بر خیزد و سکان انبار  
غوره و دید خیال افشان  
کاش و نون را جو صفی شاد  
اقامت بر سر دیار  
جعفر دینی در شوی یار  
نیکیست که باشدش دینار

دوره مهرش ایک ثابت  
نام در راه عاشق شکست  
را به شش سی عقل سید  
چون تو این کار میکنی خواب  
سنگ بر کوه کان بناید زد  
شسته محراب را کنه سیراب  
چند کوی حدیثی فرجام  
چون بیابان نیر سد نصیب  
و کربت مست نکته و یک  
هر که بسیار باشدش غیب

مهر سیاره کی شود سیار  
بگذر از غم و تنگ را بگذر  
جان شیرین بدست عشق سیار  
دیگر از اجابتی انکار  
هر که را انکینه باشد با و  
مرد و یار را دهنده تیار  
چند بوی طریقی سیار  
بس کن ابرام و در شکن طوفان  
فرصت این زمانست حار  
قصه بسیار باشدش ناچار

نموده به جوار پایش کار  
هر که ایسی باشد کار کار

نمونه ای که با خدا باشد  
چو دای یار اگر خرد واری  
تو کم از پیش که شب تار روز  
چند نوبت شهید انم که نبود  
چرخ خزان مثل قصه کند  
خیزد بنگر که چیلان سحر  
نوع و سان جمله خانه قدس  
یار و یار کی نماید یک  
که تو در دیر عابد صمدی  
ان زمان و بربت تو شود  
با تو زمار میکنی سپهر  
هر چه سنی ز دیده خود  
کی شمش و نثار غنای شوی

بود این ز بار و دور یار  
یار و شوکر او ندانم یار  
سین عشق بوی سکنه مکار  
ی سماع تو دوری از ادوار  
سر در دیده اولی الا بقار  
ی سر ایند پروانه اشمار  
ی کشاید هر قبح از رخسار  
دید و نیست از غور و دیدار  
را ب هر چه چشم بندار  
که نه چینی چرخ شاد و یار  
دور و شمع می شود ز یار  
کربت اندک کجایه یار  
که تصور کنی به نقش کار



روشنی است اهل معنی را  
بهر چه در میان نفس کن  
ظلم باشد که بر خورشید  
تا نور باز پس جهان باشی  
نه است چون مقام معلومست  
تو شایستی از جهان پرست  
هر که در بند دلم کشیده  
و آنک در بند دلم کشیده  
دست از دور چرخ آید کون  
سازد برای که است نیست  
غم و دینا غم که غم است  
حیف باشد سفید و غم غم  
بهر چه در بند دلم کشیده  
هر که است در دست و ف  
بهر فی بدلان صاحب دل  
فکر غم نیست در شین غم  
عشق غم نیست در جهان قدم  
قول عشاق نشود عاقل  
عشق به دست و عقل سایه عشق  
تا نباشد غم و غم  
هر که است در دست و ف  
هر که است در دست و ف  
خدا چون از آب خود ریزی  
غم غم غم غم غم غم  
میکه بر خاک از آن توان کرد

عاری از سیر و خالی از رفتار  
خوک را در دین میبار  
نیشته است چنان کند پشمار  
نهی در بند دلم کشیده  
و این در کینه و ترک دیار  
بهر چه در دست و ف  
هر که در دست و ف  
تند تند تند تند  
بهر چه در دست و ف  
زنگ غم غم غم غم غم  
تا ندانی زرد خدای ازار  
بهر چه در دست و ف  
هر که در دست و ف  
شامی غم غم غم غم غم  
دو جهان از کشت و در شکار  
سپش عقل و جان سپسالار  
و در حلاج کی خسته و خوار  
تند تند تند تند تند  
شالان کرد سایه را طهار  
و هر که در دست و ف  
چادر نیست جز غم غم غم  
و تنای اجری و آوار  
بهر چه در دست و ف  
هر که در دست و ف

کرشان خافت نبوده  
پد چون بر کشد رخ خلاف  
چند کوی پیاں قنات و نور  
تا من را مجال نسج  
حرف را نماند و دی در میل  
بهر چه در دست و ف  
کوس و جدت زن که در غم  
در باران غم زن هر چند  
غم و شادی چه سخن خوش باش  
نکته آن ساز دل که شاد  
کاو کوی بس طری که مست  
و جن در طریا جن شیط  
بهر خطای که اند از خوا جو

نبود خاک را ز باغ پشمار  
لاجرم کتب زبردست جبار  
چند کوی پیاں قنات و نور  
تا من را مجال نسج  
حرف را نماند و دی در میل  
بهر چه در دست و ف  
کوس و جدت زن که در غم  
در باران غم زن هر چند  
غم و شادی چه سخن خوش باش  
نکته آن ساز دل که شاد  
کاو کوی بس طری که مست  
و جن در طریا جن شیط  
بهر خطای که اند از خوا جو

اینان که برین کوشه بامند نهانند  
کر شده فروزان جهانند  
در آینه دلم که در قوم اند  
کر اهل مقامند بکر در معنی  
بر کا و صفت و این لوط خاکند  
در من طوطه که از شش بختند  
کر اهل طبعند چراغ چرخ  
غلام که در دلم که در دلم  
زین که در دلم که در دلم  
هر که در دست و ف

تا چند برین شام پرواز نهانند  
در شعله در این بهر نهانند  
بهر چه در دست و ف  
و در این مقامند بکر در معنی  
بهر چه در دست و ف  
یا اب جهانند که در دلم  
و هر چه در دست و ف  
قلم که در دلم که در دلم  
بهر چه در دست و ف  
بهر چه در دست و ف



ایجاد برکت شد درین برکت سال  
چندین حرکت چپ و راست  
عشقی که معصوم و بیگناه  
پروان زخا است و در محوس است  
در عین خیالند تو کوئی که خیالند  
سر مایه شادی و غم و دلت و کشت  
از هر مصالح و در نظم و وجودند  
نی شادیم و شاد و بیکوای و شید  
کای ز شرف تیغ ز فزون خواستند  
بی تو که علم جبر گشت انداختند  
هر یک خبر از خوشی نه از غم گشتند  
هر چند که سلطان اقبال سهراند  
خارج بکنند که شود بخت از فرمان

ما موم که آمد و که آمد که آمد  
و اما که بختند بسند از که آمد  
جسی نه حرکت بر کای عطا  
نیاض عقولند و نه فایض جو غنا  
وین تیر خیانت که امثال انانند  
و از نه احرمان در اراده کاستند  
در ضبط خاک که از سیر نشاند  
نی اکل و ماکول و نه محتاج طمانند  
کای ببلد حاج و قدر عوانند  
نی مجو بشتند در خور سندی و طمانند  
از ساغر فطرت هر تانت بداند  
ما مور طایفه اتم و غم که آمد  
انرا که خاک جاک و سیاه و طمانند

تاج و تاج که نام از سیاهان طلبند  
تلقی از انداز غفایان و در بند  
اسیدی که شاد است و دندارد بی  
هر یک سوزند ای سر و سامان و بند  
خون ریحان که شاد و گشته در ریحان  
بشان از سر میدان هر مرد و آن جویند  
مجد و دنان بر دنان هر دو بی سیر  
خوک شکند و حدیث از خردی دارند  
تا در انان زنت از سید و پادشاه  
و درین فصل که کی بزرگ بود شایع و خوب

یاج که نه که دراز طلبان طلبند  
وین عجز که ز و دیوان زرد و طمانند  
دخل ان جود خوب از بن و داند ان  
و در سیم سر و زان ای سر و سامان  
راده ریحان که بود عرقه در ریحان  
بخاک از بن ریحان هر یک کای طلبند  
و در یک نام از زان ان ریحان ان  
و در طمانند و در ملک سلیمان طلبند  
از شایع خورشید و در شایع ان  
از و دنان حسن بر که ز دست ان طلبند

من زمان ما در یاج بود کس جویند  
سکه نزال زام و ز که وید است  
قیمت ان نشاند و زیم قصای  
هر دکانی که پابند دکان بسند از بند  
هر شیطان مرد و غارت ایمان گشتند  
دیت خورن ز ایمان ز کایان خوانند  
ان سیاه و دش که کشتن بخاک کردند  
تا کشتن بر سر برین نه کی زالی کردند  
خبر بر سر کشتن ز کایان بر کشتند  
تا کشتن از سر سلطان ملک بر بایند  
انکی ملک تاج از بده و بر کشتند  
دخول هر ماه از غم ز طمانند خوانند  
شهر و دیشان بیک جویند و دیوان  
مردم کردند دل شک از بی نانی  
خواجه کایان روی خواجه شاد است نمود

من ازین حاصلی از کای بود و کای طلبند  
کس حجاب چمن چید و دوستان  
دل بر خون و جگر باره بر بایان طلبند  
و ز بهر ان چنان که به پند زده خان  
لیکن این این تیر است از سر کایان  
حاصل ملک ساسان ز زارسان  
خوش اسر طایفه امر و ز زارسان طلبند  
و ایک از زارال ز زارسان زارسان  
صبر ایوب بلا وید ز زارسان  
سر زارسان و زارسان بر شده و ایوان  
کاخ بهرام و زارسان زارسان  
چرخ سرور و زارسان زارسان  
سر یکی کس ازین منزل و زارسان طلبند  
کرو و زارسان زارسان زارسان  
مکران دم که زارسان زارسان

سطریت مرد و کون و اهدای و شرم  
کسی شند تخت نشین و شرم  
چون در سادات معانی کس ترول  
نماید کس مبطری از زرم فکر تم  
سلطان نشان بخت نمایی زارسان  
تیر و شمشیر و زارسان زارسان  
شاه ملک تیر و زارسان زارسان  
اب حیات مرد و طبع و زارسان

حرفیست کاف و نون زارسان و شرم  
میدان و شند شاه سواران زارسان  
طاووس و زارسان زارسان زارسان  
خورشید و زارسان زارسان زارسان  
قاضی و زارسان زارسان زارسان  
بر زارسان زارسان زارسان  
پیر و زارسان زارسان زارسان  
دایب بابت و زارسان زارسان



میراج روح عقد انبیا خدایم مشاع فضل صیغه قانون منطقم من سالک سالک اسرار خیرم باشد بگردم که بدش درین رات بن شش حقیقت کیم سردم شکفتن که از آدم ایمان ستم عطف نقطه خاکی و زین فل دارم سواد کی که بخت کیم یا در بودم مسوز که کسیر اعظم بودم ولی ز خاک طریقت کیم دیر اندام بصورت و خج معانی دیوانه زنی و عقل مجسمه دم تغار روزگارم اگر ز عالم بر باد کی روم که سهر ملک کی بر بسات خاک زخم خیره و قوف	منهاج عارف و خواشی و دهرم مصلح عقل شعش طایف ازوم من ملک مالک اسرار خیرم زین دودم در کجاست خج مدورم میراث کیم ز باد و بار ما دورم جرم عجب عمار که اصلیت کوم دینش غرض کشته که دیای اخترم یکد رنگ آن شخص خاک بر برم در انشم عمار که کیم است انجم خاک ولی باب حقیقت تختم بر وانه ام بصورتی و شع منورم بخت از ام زنی و روح مظهرم خج کیم تا تم اگر عارف شوم در خاک کی شوم که محیط مقوم زینسان که دل به عالم جانم برم
--	--

خواجوا از اسناد درگاه کیم  
تا از تو علمم شوم که بکوم

دور خاکی و یک نکر نیک ی کن که اندرین موم شده ام کجای موی و این نیست خج عجب سر شک سپاسیت تا بکم تلک و تلک وقف ذات تو بود ملک جود	کرد و غریب سوزن احکاف مست بر جانم اینها اینها که بود بر نفس و شکاف وز غم سیم دل جود دیده قاف نکند کس تصرف او قاف کرده عالم بذات تن مصاف
--	--

سال سهر ترا عدد جندان  
که بر اید و عشر ان الالف

سالت از نایبات و مصلحت  
ملک از حایدهات جرح معاف

رحمة الله علیه

ز همت ان ملک کوثر لب مطلب اکویتی ز شرف بر سر کواکب بی سکندر از جود مرداکی جان بکشد تشنه از غم این شمشیر ان خاص شایف نبار دل بد نشیند که در محبت جوساقی تلک می زینضام و ده ز سر دمی کیستی نکر که در سچا	که ام سر کز لب عاقبت ز دست زیر بی حادث کند سهرت بوقت کوچ بنام بیار طلت بیت سیامک از کف ان در کیم کیم ز ملک و مال جود خج و شمشیر جویم کشته بکدم بخوابت بیت به تر خج و دوان امیر زاد بخت
--	--

مطال دولت و دین اشباب اول  
در سهر معالی سهر سحر

علم زبانی در اید جوشه پد انیس از ان زقب نیار و بر و ن شون کوفن اگر خاک سپا بختش جهان کوفن لاد و دل ببودی بنا و توان بود بود خیال که اید طلال و دید	جهان سپا جوشه جود پد انیس زین که طلال و انست دایه پد انیس عجب طلال که حد سباده پد انیس سپج روی جوش و بنا پد انیس که روی جوج لیس و دایه پد انیس
--	--



ازین میان توان بر کمان شادان کجا نگار بر آید شادان	شب کشتی و طای شادان زانشن جگر صحرای پداس
بر صدمه زده است و زخم دارد بر بخت کلین و در وید نوک خار باند	
کدشت قافله شادان شاه خاور کو ستارگان جز چشم از ناله افتادند	معلوم از نش و بخت راه انور کو بکوی روشنم آخر که شاه خاور کو
شب و انگره بان نیز نه کوس تریل جوار غوان شده این سر و خون	فروغ مشعل خیل و شمع شکر کو که آن شامی سیراب ناز برور کو
بر افتاب جلالت دهم و لاله برت جو باز کشت ز پیکار موکب منصور	بکوی راست که آن مهر و ستار کو در آن میان علم شاه شیرین کو
کنون که لشکر با جرم جان بکشت سنو ز طوطی اندیشه از خواب داشت	مکوی سده سکنه ر بکوی سکنه کو
شب سیاه و لعل قصد افتاب داشت	
زی جوسر و خزان ز بستان رفت جو غنچه جگر جان کوه طالع و زین کوه	تمام نمانده چون و ز اسمان رفت جولایه با دل بر خون زنگسان رفت
کین کشوده و افتاده در کند اسبل بکام دوست برون رانده با دای جویا	کمان کشیده و چون ناله و کمان رفت بکام دشمن ازین سیه خاکه ان رفت
ز داغ اندوه است ز تاب تنه سوس نمیدد هیچ فلک چون و صحرای سوس	جواب خون دل از دیده نشان رفت زبان عمر خورده بر و جران رفت
جوشه کل نیزیت ز شکاکه چن	ز عشق کو کبابا د مهر کان رفت
نشته اندیشه سروران درین عالم بریده اندیشه از نو گیسوان علم	
بدرین صفت که جرم کین سر افرازی نکشت که بر دای طعن به که شد	که پندت که اگر سر جو نیز و جباری جو با ملایک مند و کین زین بازی
بیکر ز صید غناب اجل شدی جز ما	محقق که غنای سینه بر وازی

سرت بخون جگر غلبل میزند رو جو مست تاج سر افرازان ز کور تو	کرم شید نهنت بشع و دم غازی چو کج در دل خاک از جی جاک سازی
نزد که خشم و خجوش فلک سرور دی نیرود از کوش جانم اولرت	چو سنج بر سر خاکت کن سر اندازی که با قنادرل بستان جان هم اواری
شدی و شسته قوم ز جیم بخت دی بناختی خورشید ساری اولی	
ایر معالمت آمن فلان ده لیل دین سپیل بیج شرف مدی مسیح نشان	فروغ دیده اکوان و صاحب بکون عقوس هیچ امارت کلیم خضر نشین
فیشای برکش حجن بوستان شب نواد کیر درش بر کشان دور زمان	طباب با طعش تاب زلف و العین سقا طعش ریش خمر و ان دی زمین
بر درایت او پیر عقل بی تدبیر ز دوده خجوش از جوشن که کز نیک	بر نکلن او کین قاف فانی کین ر بوده ناه کشت از ابروی ماک کین
مخدرات فلک کرده زاکت شرف	غبار موکب او کل چشم عالم بین
سهر سر زده فاشاک رو با دامن باد قمر نونه از قبه الکاهش باد	
از چرخ و سر بر چینه زخم مانیس بیکر زری که محاسیان وجود را	وز کلین از نماند نیز نوک خانیس حاصل بکام و سر و خون زخانیس
کود میان باغ کین با کفار کل بر این فراز که جز زنی سایه بان سن	کو را جلا ز خون جگر در کین نیست زیر که بگو سایدی بر قراریس
تا چند سر کشتی سر گودون کشان حس در این ربا طعنه زن خیده و خوف	بر بای و دار من که جهان بیدار چون واقفی که موقوف و استوار
هم که نهوده است کس از دوزخا ر شاد بس قبل سروران که برین تبت کرده اند	و جز زانک بوده است درین دوزخا



بہر خون صفدران کو درین طشت کرده اند

آدم که خدای بزرگ او را دانست  
و بر او جاریه چشم کرد و باریک  
مرغیم شد طلایه خون خوارگان در  
وقت بحران نبوت کجای زنده  
شده ملک دم بریده او چون نسیم باد  
مر شب نو که بی درخون است  
چون دم زنده خوار و خاشاک

چهارمین باب در بیان احوال و حال  
چهارمین باب در بیان احوال و حال

ای اقبال خود که سپین باد کو  
آنگون که سوی خشت ازین خمر ای  
دم در دایق نوبتین هر شکست  
چون تحکیم طوایف گرفته اند  
این دم که چنانده و فرودین شد جان  
جستیم سیه شد از شب تاریک در باز  
در ورطه جنیم که گراشتن بیخلف

تجربہ بندہ خود کو نکال دے ورنہ  
چون تاج عیلازمن کسی ہر فرمایا

ای از رخسار یار که در یاد بدید نیست  
وی صبح اگر ز صدف زنی دم خرم را  
روشن بجز خورشید و شب در کین زمان  
انفاس عبودی نشوین آفتاب  
خاکم چه میکنم چو سیاهان یاد رفت  
اسکندر و آن زمان زنی است زنده کی

اکمل راز جبهه کرد و در انکسید اکنون کشته کنه خفا به نیست

خبر و سوز در نظم و نثر  
بهیچ آید و هیچ آید و هیچ آید

با نوبی شرق و غرب و در آنجا انداختن  
 بلعش و در آنجا شستن بهشت  
 در بای خود و حکمت دنیا و در آنجا  
 تاشی خدایگان خواجهن روزگار  
 با برادرم از حجاب گشته بحر  
 روشن زما رایت او چشم آفتاب  
 جو شد چون کینه که در بان نصر است

مخودرف و ملک مسجد و بازار  
مردود و لاجه انوشیروان کشت

اعظم جلال دین که جلالت نشان اوست  
 مرغی که گز که گشت فلک را کند شکا  
 و آن مزدوی که ملک جهانش مهرست  
 که دست صید طفل ز درین افتاب  
 پر خرد که مفتی علم الهیست  
 آن دود که اصل وی از باغ کبریاست  
 و آن قصه شش درمی که جهان زو بخار

فرمان دمی و شادمانی نشان اوست  
 باز سید نام و کوز راغ کان اوست  
 پنج جهان کشای عالم فلکستان اوست  
 سیم رخ و آتش که سپهر ایشان اوست  
 ایجد نویسی که محبت بخیران اوست  
 نشو و نماش از جبین بوستان اوست  
 و اینها را که سپهر ایشان اوست

شماره فلک کوست لب شمس اورش  
بدار تی او ورین برادرش

محمد درخ و انجم مقصود و ما و طهرین  
والا ابرو شیخ سهر و شیاد که هست  
خاک غبار و ملک او اب سلسبیل  
پری که بنده زلال دوم هست زرعش



سنگاه کمن ز خنجر بند و ز دوده زنگ	گاه غضب زاب روی خاقان و بود کمان
در بارگاه او ملک از مهر فلک داشت	بر زده فلک او ملک از مهر سینه زن
جیشید از تیشین رخ سپاه کون سپهر	کرده دعای دولت او نقش برنگین

اجال بنده در دولت بر ای شاهان  
شادی غلام مجلس شادی قزاقان

۲

درین

ای تو ایوان در حال قایم ابرو و طالع	بزرگ لشکر اقبال ترا لشکر کاه
چشم این صبح که از من تو قدم زد و رفت	روی آن چرخ گری روی تو کرد و رفت
ز سپهر ابرو بر ایوان جلال تو دهن	سقف سیاه بر آثار کمال تو کوه
بد رفتشید ز سیم تو و بر حال افتاد	چون بر آمد شش اس طارم پر و زنگاه
ماه از آن روی که قزاقان ابرو	میند بر فلک ز بهر جلال خرمگاه

کوی خورشید بجوگان سعادت بر بای	کمر کو میزد می شجاعت بکشت بای
کاف و نون جعفر اندر تو دیوان سو	قاف و کاف جنان بر روی او احسن
شع اس طارم نه جبهه ز تباری	حکمی از حشمت شع شیشان تو باد
افس ز زنگش سپهر زده نظر فلک	کمر تن شوق از بر دیوان سو
شسوار که بود و عرصه جوشندان	خاک بای سک خید افکن دیوان سو
سقف جلد فلک نشی دیوان بهر	نخ و دشت و دشت شش دیوان سو

با دود و ران بقایت بری از عین کمال  
کز شرف صدر نوشد مطلع خورشید جلال

فلا یصانه المنیر المشرقة

باز طاووس فلک را بال ز بر سر اند	ز کمبای بر بای ز آسمان سپهر بر سر اند
چرخ را منیدیل اسوس که بر سر اند	بر عود سان روان چرخ ز بر سر اند
کله ز زنب بر ایوان اختر بر سر اند	طارم پر و زده را که زانک در سر اند
این همه زده من جلال از بر سر اند	سج میدانی جراد روی خاور بر سر اند
ز ملک توده بر سباه شاه خاور بر سر اند	سج و آن کمباده او و دانه بر سر اند
رای را بنکر که بر خاقان مظهر بر سر اند	ز تمیاز من که ترکستان بر سر اند
مهر نه مهر و افش زده زده بر سر اند	واختن آن من که برین شمشیر بر سر اند
ز داغ مشکین بالشت باغبان بر سر اند	خیمه چو نه را بر در و که بر سر اند
وین همه در در قمار جبر اخضر بر سر اند	دند و بان سبهری دید با بر سر اند



ملک را بر خیز و مغرب معز کرده اند  
 بختیان بملکون کن کفستان  
 زان قائم کوشش و مانع از کوشش  
 ابر را من اشک ازین و بوی جود  
 کشته کشت نه با دوی عی جود  
 ساقیا ملکون ی بر قیوم در میدان  
 من چون افتاده دو دانه بار و خور  
 روز و شب بریده درد و غم بجان  
 فی رفیق برین و کی شلیقی از ساق  
 تن تراد و جان بخت کش زار بیا  
 کرده از عالم جناب کف عالم اختیار  
 صانع خضر اعتقاد واحد او مقوم  
 قطب گردون کرامت سرور کرم  
 مغر افان و در افان و دانش مستقیم  
 کوه مکان قوت در دای کرم  
 نه مان ملک فرمان در ملک حکیم  
 ای زلف بر سر و سرور و حکیم  
 طاق ایوان ترا قصر زربد استان  
 پایه قدر و عظمت بر اوج لاجان  
 منستان غیب را مصری طاعت بجان  
 هم حقیقت بر باب و کاکار و کاران  
 بر کاش و بوی در آن غیبی شمع قبا  
 باد سلطان جهان بر در کفایت  
 مش رایت حرم خور و خور و خور  
 و آنچه از آن کرد و گویند باد شست بیا

بنده از بندگان استین بوست قضا

جاگری از باکران استان بوست قضا

ای تو بیا چشم ملک ناک بای تو  
 کجیف لاجوردی زرد و ز آسمان  
 نیلی که در صواح افلاک تیر و بس  
 وان کوکبی که در طلوع و غروب  
 این خیزد مرصع برین زار لکار  
 سلطان جبار باش نه طاق ششوری  
 تاج سر بر از آن صیدم کند  
 سرشته دو لیم گانه زان عبادت  
 و پا جا ابد که از ل شنی است انان  
 شمی که نور مجلس کرد و پان از دست  
 ای با محیط جود تو بیل ملک سرب  
 ان طایری که کلشن روح ایشان  
 وان بیتی که مرد یک چشم عالم است  
 چون رخ تیر خیزد درین شمشیر  
 هر چند شد ترا بدل و دیده مشیری  
 به شرف مطهر در بخت جود و  
 ستری که در جناب قضا باز ماند  
 قرضی که بر طبق ز کوب جرفی است  
 ان دود که سدره پود نام اصل او  
 نصرت که قلعه که اقامت صندلیت  
 هر صیدم بوی سپهر از واق نام  
 بر نیزه کند و ملک ان طبع من  
 بر و نه که در مشیر و سیاه جای تو  
 از بهر موزده اند در شان بای تو  
 او را و خوش شده دایم و غای تو  
 کرده روان جوهر غای کشای تو  
 یک حلقه بر در حرم کبریا تو  
 روشن ندان که مس یعنی کدای تو  
 سیاره را با ربه سدره سای تو  
 تازی از نیم قیای بقای تو  
 مخطوط لوح خاطر کیتی نهای تو  
 عکسیت ترا شد عیدل بای تو  
 یک قطره شش نیست محیط از غطای  
 منجم تو بلبل مدح سرای تو  
 بر و نه سین خاطر خورشید رای تو  
 کتی کشود خانه کتی کشای تو  
 بکدر زمشری که نه ادد بای تو  
 دوزخ محیط شمس قضا بر قیای تو  
 موقوف یک عمارت شهر رضای تو  
 نان و ناز که کوشه خوان بخای تو  
 شافی زینج دولتی شمسای تو  
 و کش سیه و از بای تو  
 برخاک روشاد و چرا و از بای تو  
 از شوق طوطی قلم قد غای تو



خواجہ جو درک او بکلیات نیرسد  
اقبال کو گنیز غلامی ز کوی نیست  
شاهی گریست بنده مندی و کثرت

بدی چگونه در قلم ارد سزای تو  
با دلازم درد دولت سزای تو  
فراش صحن مجلس شاهی قزای تو

و اصل الف

ایضا درت سر نه اولی انصار  
حرم حضرت تو قبله زمان و زمین  
شیرانش ششم تو محرق لاله دل  
ر بود قدر تو از گل فرقدان فصل  
سهر رخ دکان بخا و عدل سلم  
مدار مرکز اخلاق کج دولت دین  
زی چهره یار تو در خور دین  
بود رکاب مذهب مقبل اقبال  
سوی صدر تو شد مکرستار محیط  
کینده است از نام خیر و انش تک  
بشد نسیم تو کار ساز و علان از دست  
دیکتی جناب تو عرضه میدارم  
خدا بیگانه و بندگی خازن تو  
منظم کافی و مسکن تو از و در دست  
سوی ملکوت ان در مصون ز دامن تو  
بر طرف که در حد پیش کان تو  
گزاره و سر و سر و سر و سر و سر  
و دمل بران دور و دور و دور  
معاذ انرا امر و عالم انرا دوست  
مقیم منزل او در دکان صرافان

اسیرید عیودیت دل احار  
جناب در که تو گنیز صفار و کبار  
فروغ بر تو رای تو مشرق الانوار  
ز دوده طبع تو ز ایند فلک زنگار  
جهان دانش و دریای جود و کوه وقار  
سر سار و علو آسمان سراندار  
خیمین بین تو چرخ و اده یار  
بود جناب رفعت معول ابرار  
فضای قصر تو شد نقطه و فلک زار  
کینده جاکرت از خمر و دانش غار  
بشد ز قهر تو بای مخالفان از کار  
زنده کوش کن در رخ متا یاران  
غلامی حیانت تمام او در یار  
قوی مدبر و ترتیب ساز و کار کار  
کلی بصورت و ان کل بری ز شوک خار  
به لجا که بود صد دانش جان غبار  
درست می نگارین او جو و بی نگار  
بسان غلامش سین بران کل رسار  
توانگر دوست و دشمنان را یار  
ولی مصاحبت او عیشید با یار

نیاود داغ تو بر جان جوید غلام  
سید قاضی السیر کرده نصب العین  
بفر دولت او نگار مفسدان حج ان  
مدبران زمان را از دست استعداد  
هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود  
نه کوکب و شده در برج مشرقی تابش  
مدام و صفت او مخلص اهل الایمان  
گفت فکرت او با طعنه و الاطمان  
جو عجب بدیت بدو سیم کش شود سود  
درست مغزنی آفتاب دانا نه  
حساب او شوان کرد جزر و زحمان  
علم انک در دست نیستش غل غلش  
اگر جاکب زبال زرش مشابست  
لجا تواند کردی شود جوید و ازاد  
هر انک مالک دنیا نیست مروت  
اگر جویند به دنیا یکجخت شود  
بکمال انک خدا در جهان بخش کرد  
از ان تیرد تو مقدار او نمی باشد  
بخوان و بر رخ زردش بشان خدای  
چه کرده است که در بند کرده او را  
ری زار استغاثت خدایت اعدا  
بخود نظر از ان شکسته باز کیم  
اگر جویش تو خوارست و حق غایب  
بخوان و بر بخش زدن کنون کردار  
خزین و از تو بست و از انش افکار

نوشته نام تو بر دل جو سطر بر طومار  
هر مساعی تقصیر کرده استغفار  
پسین قدم او جنب خشکان بدار  
مرتب آن جبار از دست استغفار  
از و گنیز ملک زمانه استغفار  
نه اضر و شده مانند اضر ان بسیار  
مقیم ملک او مستط اولی الکبار  
شونم طالب او به لعلی و الانبار  
جو جوید لب بدو فرخی کند بنار  
کریم روز بدو کرمی شود بازار  
شاه دشوان کرد جزر و زحمان  
به لجا که در دست و در یار  
بر انش از جو سیاهوش و شش فکاد کار  
کسی که باو نیستش بود بسان جناب  
که مس او نیستش ریده از مضار  
زندیکی تو دیار کشت دوست یار  
چگونه کشت بر دست بکان بیادار  
که او بهر دگر بیان نباشش معتاد  
که خضر بازده انش یکدیگر بسیار  
عناشی کن و در نه بنداش مملک  
عرا و خاطر ان بنده کینده بر آرد  
که سعادت که گریست ندکی اقرار  
کونست بکتش او را بخت و قرار  
بینه کی بگر چون بود نام بسیار  
از و طلب کن و بکشش و مینه بسیار



و کز چاک که از خود بدید آمد	مینه چشش و این خود در شمار یار
همیشه مالک دنیا با وی و منصور	بجی و حرمت منصور و مالک و دینار
ملازمان چاب تو خالده ای افلک	مخالفان رسای تو دایمانی افکار

خط غنیمت شکر شرح مصاحبت  
سجده قامت تو عین تراویح

ای که زلف شب قدر است رخ زلف	عید ما ای مهدت و تری ناراید
کوشت از شکر از چشمه حیوان آب	عاز دست از قمر زلال افغان آب
شکر از آب شکر شکر شکر شکر	ز ملک خوانند زار یاب کرم طوطا آب
خم ابروی تری پرست ملائت ولی	روی زیبای دل افزون جلال ابر
کرد در دین بیدار ملائت عیدی	نسب در دین بیدار ملائت عیدی
عید گشتی که من از رخ گشایم رود	روی بنای که من جبهه دارم رود
کوثر احاطه باغ و سر حوض آب	روفته افلک تراویح و سر حوض آب

زاش عشق دلم شد زنده چون سیدیل  
ز ملک سوز و سرشت از دل بر خون دل

چون خورم خون جگر نه نقی در روز	شوان داشت امید از من بخور روز
قدح دیدم بر از خون جگر چند کنم	ز ملک باطل شود از باد و اسد
ابر و آب ماه نو عید و من سرشت دل	چون بلالی شده از مهر رخ در
روزی سیکس این روز بهار اگر کنم	بجز موی شده بی رویا و بر سر
ماه روز اسب و تو باخته دالان روز	چند باطل کنی از غرور روز
به که از رخ کنی روز به اوی روی	روز به من زب لب لب لب
عید در دست صاحب نظران ام روز	که گشاید به ان لب لب لب

بسیج دین ملک بود خاک در من میل  
و کز دوست بختان ملک را سیج

در شب زلف تو دارم دل بر کار ناز	خرم آن دل که کز از دشت تار ناز
ای روی شوخ تو پسته از آن روی دانا	که بر در بر آن طایفه یی ناز

نسیم خلد با بوی وصال یاری ایم	بیش عدان یا مری که آفتاب کیستم
در اکو نیکر غناب خون ساکن شود بکن	من این سلاطین خون دامن ملوک غناب
برین در بای بر جانش اگر دست یار	کرم کل تشنه خویش در آن آب کیستم

و کز غناب

چون باغ زلف تو از آفر کرده ایم	تسبیح و خرقه در سر زار کرده ایم
خلق نشین کوی خرابات کشته ایم	تا خرقه درین خانه خستار کرده ایم
شود به کان حلو ز بخر عشق با	انکار چون کنیم جو این کار کرده ایم
ما و اگر در کس به پیشی مسجود	نقد روان خدای خردار کرده ایم
از ما بهر بس نکته معقول از ملک با	پوسته درس عشق تو بکار کرده ایم
اوار ما روان ز دل و دیده و آینه	هر دم که یاد ابری و اوار کرده ایم
که خواب و بیکس بر خواب بسته	ما قند را بعبه تو پیدار کرده ایم
در راه مهر سایه دیوار محراب	زان سحر سایه روی دیوار کرده ایم
خواجه یار اگر طلب کام دل کند	ما کام دل قندای رخ نماید کرده ایم

و کز غناب

ان ماه بوی رخ را در خانه می نسیم	وین طوف کی رویش گاشته می نسیم
چشم و جهان یکتا از حلقه کیوس نسیم	وز کیوس او سوی در شانه می نسیم
کنجیت که چرخش ویرانه می نسیم	شعبه که چرخش بر وانه می نسیم
نزد خورشید ز بختی پیکار شدم نسیم	چرخ خورشید در آن حضرت پیکار می نسیم
به چند که جانانه در دیده باز ای	تا دیده نمی دوزم جانانه می نسیم
چون دانه به پند مرغ از دانه شافل	کرم از دانه دای چندان می نسیم
چند ملک بهر کردم چون اشک درین	چرا شک درین دایه دانه می نسیم
اینست که بجز در او از دانه شافل	در نی من بختش دانه می نسیم
تخفیف کن از دانه دانه دانه می نسیم	کز غایت بهر شختی چانه می نسیم
بخوش می خواجه خود را که درین نسیم	چرخ معان کس را از زانی می نسیم

و کز غناب



ای شمع کرده ز غم سوزی و در سوزی شده بزم  
کردم با گند از دغ غم عشق چه باک  
هم دل کردم که دست درین دهم دل  
ش چشم ز جیاب شود چشم زین  
ای بصد و در رخ خوب تو و جیاب  
در میان تو یقینم که نیست و کار  
چون که ز غم جانت که در دین  
من بفرغی وقت از سر گیت زدم  
از تو چون صبر کنم زانکه نکرده ام  
خیز خواجه که بر کار غیر باید گشت

وی دلم یک سوز و ز سوزی شده بزم  
و چشم دست نذر و ز دل خسته غم  
مدم سر و گردن دست درین غم مدم  
و امک ازین سر شکم رود آب بزم  
وی بصد باب سر کوی تو بمانی زارم  
و ز دنا بنگام که وجود دست و عدم  
چون دم شرح غم چون ده زبانه غم  
ز امک بی خوف حرامی نه در وصل حرم  
صبر در پیش ز الطاف خداوند گرم  
هر که در دایره عشق نهد دست قدم

ای لاله برک خوش نظر گشت چشم  
خیال خیال خال تو پند بعین  
دور از تو ام ز دیده غایت نشان بکین  
یکدم پادان لب و دندان در تار  
روز بسید اگر نه بروی تو دیده ام  
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده ام  
چون بروی گنج نشو ملک دل خراب  
خواجه نکر که در سینه روغن زبانه ام  
بستان سیکون تو و غمک لعل ما

یا قوت ابدار تو قوت روان چشم  
در هر طرف که روی کند دیده بزم  
بر خاک هر که تو بماند نشان چشم  
غالی نشد ز کوه و علم و گمان چشم  
یار ب سیاه باد و اظان بزم  
ز خیر لای صید تو در بریان چشم  
مار که رود میرود از ناودان چشم  
هر صبحی تو چون کله ز اسبان چشم  
ان ناکسینه اند و امن باده ان چشم

ما قبح کشتی و دریا سحر دریا کرده ایم  
خواجه کشتی تو چشم ساعش زده ایم  
عجب بنو و در ترح از دست کشیده ایم  
ما سواد خط شکون تو بر دیده ایم

چون صاف و امن بر از لوله لاله ایم  
دین و دینی در جام مصفا کرده ایم  
کوزه و دیوانه ای عجب ز کینا کرده ایم  
سر سواد ای ز نقش سبده کرده ایم

وصف کزار جالت و گشتان خوانم  
راستی را تا نیای تو بمانی کشیم  
هر شبی از مهر خیار تو تا سنگام  
باشم زلف کشای غنیمت تو  
اشک خواجه امن دریا از ان کیه و کما

عین شوریده و اسرست و شیدا کرده ایم  
خانه دل سحر کردون زیر و بالا کرده  
دیده اشرف ازاد تو را کرده ایم  
سج بوی بری کاشی شده کرده  
از وطن با چشم گریان دویدار کرده ایم

پاکر مندی کیسوی دستان تو باشم  
کرم قبول کنی بندگی من تو کردم  
کنم بقاف سواي تو نشانه جعفر  
دل چو غنچه بخند و جز سر خاک برارم  
ز خاک بگاه عدم چون بخیر بار شینم  
اگر باب حیاتم نه از بار برار بند  
تو شمع جی و هر اسم که پیش روی تویم  
هر ابرو در ای جان که در شب جلت  
چو از میان تو یک موی در کانه سینم  
اگر نه از شکایت بود ز دور زمانم  
غلام خوشم خوان بجای امک خواجه

قیل غنچه خون خوار تا توان کوباشم  
در دم سپید زنی ناظر کان کوباشم  
بیا ان امک که مرغی ز استخوان کوباشم  
سوی امک کیسی ز بوستان کوباشم  
راستان که میان خاک استان کوباشم  
سوز سوخته آتش نشان کوباشم  
تو بادشاهی و ایم که باستان کوباشم  
درای راه نور دان کاروان کوباشم  
چو سوزی کردم از ان رو که چون میان  
چگونه شکر نکرده چو در زمان کوباشم  
بجای راه نیرزم اگر نه زان کوباشم

ایک بغش عن اب ز دکانی یافیم  
راستی را تا نیای تو بمانی کشیم  
کار می آتش دل در نیکه دکان  
که در رنگ عاشقان ز غم شود جان  
خبر و ان که سر روی در با شایعیند  
اعل معنی باز در و انکار صورت کرد  
ما اگر پادشاه در بندگی افتاده ایم

در شمع بدین حیات جاودانی کشیم  
نارون را در مقام ناروانی کشیم  
زندگی با ت شمع از جان کشیم  
ما به شامی ز رنگ زعفرانی کشیم  
ما به بر خروید در با سیاهی کشیم  
ز امک صورت را به کج معانی کشیم  
بجوهر و ازاد کی در سر جانی کشیم



چهار صدفی بکیم و جام صافی ده که روغن دیرخان و خاجو بنگام بسج	دو شکلی را از جام دو شکلی بستم ارغوانی و شراب از غوانی بستم
اولی ایشان را که کردیم و جامی بستم چون نظر کردم در بستان پادشاهش بخال عارضی ظاهر شد و قدش کرد چون عشا بقاف عشق کردمشان چون ز چوشتی رخ از کون و مکان ترک عالم کرد و عالم گیر شود زیرا که ما در جهان بی نشانی نمایا و در روی سایه کردیم قطع وادی عشق و یک ماند از چشم که از آب تو چاییم و س در کستان غم عشق تو از خواب چشم چون پادشاه ترکان تو بکشیم چشم	کوبیدی در بایش افکندم و کانی بستم راستی را بر روی سروی روانی بستم بر سر شاخ و عرق کستانی بستم مرغ در انیس در اشانی بستم مرزانی خویش را در کانی بستم از جهان رفتم و منشو جهانی بستم ظن میر کزانی بت مدروشان بستم تا بنده ای که این ره را که انی بستم زایک در کوشه زدی تا توانی بستم هر کجای که دیدم از غوانی بستم هر بر برین خواجه سنانی بستم
که بستم دوستی از ده شاد بودم که در خانه بودم چون نه کارستان هر کجا که بزم ره برون آورده که تو با من خاطر داری و کز عاکی که از حدیث جو کیس بر کار عاظم کشته رخ جان افزوهرت کشته ام از که در من جا بر خاطر باشد غبار که شکر خای کنم بر یاد لغت دوست سجده ای شکر بر سر شورید سکا	سایه افروز مرغ بو سائب بودم تا بنده ای که دور از آشیات بودم چون چوستان برای کار و اسب بودم زان قصه دکن که به شمس بستم چون کمر بسته دهنده میاشت بودم نشد اب حکایت شاد بودم که سوداری غبار است بودم زایک عمری طوطی شکر شاد بودم دست بند سبیل غیر قشادت بودم

کتاب  
نور

شاه

سرخ زبان من جو صبح که در چشمم که غم اندوخته باغ دل بستم تا علم مرشدی بر طلق را بستم چشمی عشق را بر تو بستم	که در چشمم چون قرمز تاب بستم شعر دل از تو ختم عود را بستم هر جمل که بزم از حرم بستم چون دم دیو امکی از دل خواجه بستم
کارم از دست برون رفت که کردیم چند آوردم و در طلق زلف بستم زایک چون خاک بزم بر بستم بریدم ز بند خلق و درو بستم که کشتار غم عشق تو ام بستم از دل و دیده درودت زلف بستم کروین زلفان زلف و تر بستم که ز جان مس خون و ایام بستم بر کفم زلف و دست و در بستم	من از آن خط که بستم تو دیدم بستم دی شادان دل که بزم بزم بستم این خیالست که در کدو بزم بستم هر که زلف کرد که تو بزم بستم من نه ام و ز جام تو در افاد بستم نی توانم که بستی تو بستم لش از بزم زلف و طلق بستم که بزم بزم بزم بزم بستم بر خواجه که در کدو بزم بستم
دوست عااید و عشق تو بستم که در کشتستان که این عاظم در دیده و زدن بزم بستم رای بزم ای مطرب خرقه بستم بر روی تو بزم بزم بزم بستم یک روز و چند روز بزم بستم و ان خط که بزم بزم بستم که از شکر بزم بزم بزم بستم باشد که بود و زدی بزم بستم	شکست گوی که در کوی تو بستم هر طلق زدن که در این طلق بستم که بزم بزم بزم بزم بستم عقبی بزم ای ساقی تا بزم بستم در جگ تو بزم بزم بزم بستم این صفتی که قانون بزم بزم بستم هر دم که روان کردی جان بزم بستم تو بزم بزم بزم بزم بزم بستم در جگ تو بزم بزم بزم بزم بستم

سرخ زبان  
و کمر  
عطر



دریم در غار و شهر ای نیایم	کشم غرقه آتش و ای نیایم
کرم حل دل از دیه کاین سوال	لیکن بجز سرشک چو ای نیایم
تا چشم بست یا رخ ای نیایم	سچون دل شکسته فرای نیایم
در شیم در سواش و بر خاک کوی او	بردم آب خوش و تکی نیایم
جان را بر آید از تاب تشنه	کرم خون و اشک حالی نیایم
پروین زلف و عارض خوشکین	بر آفتاب ترغیب نیایم
درده قدح که جز دل برین خون	در بزمگاه عشق کبا نیایم
کرم می حجاب نظر در رفت و لک	روی ترای جز تو حیا نیایم
خاک درت شیم چو خواجه حکم ال	بر تر ز در که تو حیا نیایم

ای دل از خواستی و شمع جان برم	در حدیث جان بگو مش جانم
شمع ایوان عظمی و برج عشقش	تایید و نی برین چه وزه اپرات
کر جان وانی که در راه خطا بگذشته	ای در راه خطا نه جرات برم
که سر شو از خواستی بر بجز آرمیت	و این کل بابت سوسکی گشت برم
سجده دست نه زان ای ایی که	مگر از سر تابش از این سلطانم
از سب و بر طبع باز که انکشتی	تا بکیم جنت و برین سلطانم
نقص کا و کشیش را که نه فرمان کنی	هر چه فرمانی شوم تسلیم و فرمانم
در که درین اوقتم نه سر که در دل فتنه	دست بکیم بر سر که بخت جانت برم
که شوی با من چو ابجد کای محقق	از دل بر هر بر این کویا شرم
چون درین راه از در خانه می کنی	مست و الیقین در آتش و پیا ش
و در که ای رخ ایو بهیشتی جان	از می تو مست بعضی باغ و شرم

با اصل دل ز جوهر جان در که شدیم	یا قاشق ز سر و رو و در که شدیم
پیرانه سر جویان شدیم فاش	و ز عقل پر و بخت جان در که شدیم
از بوی شرح غم عشق را پان	زیر که ما شرح و بیان در که شدیم

ف و

چون سر می گشته ایم و سخن کان میر	کز شام و این سوی بیان در که شدیم
در آتشیم رت اب و آوان و لک	از تاب تشنه زرد و این در که شدیم
از آتشان بجوی و غیر نام و کما	از خونی ز نام و نشان و کما
تا دمای کوی تو بر گواز کرده ایم	چون نه طار از طیار این در که شدیم
بر هر زمینی که می تو زمانی نشسته ایم	صد باره از زمس و زمان در که شدیم
خواجه اگر جانک با سب از علوم	زود در گذر که ما ز جهان در که شدیم

من لی دل نکر از حقیقت جانم خروم	شم از در و جان آمد و وز جان خروم
خضر سر آب و در تشنه بجز خللات	چون سکندر ز لب چشمه جان خروم
ان یکتی که نه و بود و مالک برلی	در کف دیو شاد و سلیمان
ای طیب دل جروح و و امید اری	چون من خون شده در رخ و زده اری
خاشه چنان زمین آید سر بر آید	مهر بندگی و بند ساز نیان خروم
مسبو بر و از نگر مرغ دل کشش	بال و بر سینه و ز شمع شیان خروم
ای متیان سر کوی سلاطین آخر	بند و ناکی بود از حضرت سلطان خروم
رحمت از نه بران مرغ خیر حسین	که بانه ز کلمه طرف گلستان خروم
عجب خواهر شوان کرد اگر شین خروم	عجب عقیوب شد از یوسف کمان خروم

کشتی می که کما ز ورق در آب قلند	در خرابات معان خود را خراب افکند
جام می را مطلق فریاد تابان کرده ام	و ز جوارت تب و دل در آفتاب افکند
با جانان بر میخاست افکند	و ز جنان پر مغرا و در غدا افکند
شاه این میخاکان که روی بجای از	کین زمان از کبر و خود عتاب افکند
محتسب لب فقیص بر سر ما که مران	که برندی در جهان خود عتاب افکند
اب روی ما و از چشم قدح میای ماست	که بی آبی سیر بهیابی اب افکند
ما که از جام بخت نیرست و قشاده ایم	کی بهوش ایم که کمن در تشنه افکند
کرشته دل کرده ایم از بر میخاکان	لیکن از سر ز دل آتش در کباب افکند



غم مخور که ای که از غم خواب از پستی بخوابی  
ز آنکه باشی زید از خرد و خواب بگذری

آنگاه که از پیش نشان میدادیم انفاس و نشان از ماه بوسه بان	نشان بخار غم سست رای دم در موسم جان روان بود در کیم
نام نیم خنده بر لب در بشت ان در وصف بر دل ریشم که ناخسته	بنود و رای و بشتی بخان کیم اگان ان بر آملاجن کند حکیم
وصلیم و یاد که اهل محبت را ما را امید رحمت و عذیب غم	اندیشه بشت عذیب بود السیم کار او کشیم ز بند و امید و کیم
از مطلقان کفش که خلاف کرم بود روشن تر از چشم تو در این باغ کیم	که زانک از که استغف شد و کرم حکایت از که است و کیم
و در ازل حدت تو نمک از که ایم شیرین اگر چه که خرد و کیم	دری حدت و دوست کلامی بود کیم قرارد و بخت شیرین بود کیم
خواجه و نیم اشک کن بخت کیم	باشد که و صلا و سید و کیم

چو بر کشتی علم قوت از جیم سیم	مرا بدید و دور از حرقی کرم
نام این نفس و لوح بخشش و عانی	شیم و بخت سیم از ملام
و قوم و قدر و انکی نگو خداوند	کسی که بر داشت از خودی زنده دم
مخوت شود و فلک و ملک و جو	ملک کیمی که زنی حیدر جهان سیم
مرا که بخت و سب و حار و دل	چرا بهی و دی سر زشتی کیمی
و دور باش و آیم از پیش در مان	اگر چنانکه کند قتل و کیم
کشتن که کشتی غم شاه و غم غایب	کی باطل شدی رسم ز دور و کیم
چو بخت عشق شد از جیم غم نیست	کسی که کند قصد آسمان سیم
و بخت از پستی چو خاک نشسته و جو	خاطر از باب چشم کیم

بیلان که رساند سیم باغ ارم  
بشکون که در خواب بگذری

مستم در خفا و غم غم غم	بکرو کی تو سجون بکروان کیم
مرا بهاد که ترکان اگر کشتی غم نیست	شید غم غم از تو کی غم کیم
بنامه بر بخت و شکون و وفای	بیا ز شری اخراج بخت کیم
کی بخت از شین زدوست بر کیم	که غم جو موت نیست و کیم
کرم غایت شد و سگیه خواب بود	منم کون و سر خاک بار و کیم
پادشاه جان بخش برستان و کیم	که جان غم ای تو با و کیم
کسی که ملک خود بداشت بر تر کیم	ز جامی که غم غم غم کیم
چگونه در رستی قدم نه خوا جو	اگر بر رستی نه خواست کیم

تا خد بشاری می غم غم غم	از طعن جان کیم سودای تو کیم
مر خند که زلف دل من کوش ندارد	من سلسله زلف ترا حلقه کیم
عینم کن از دود و دلم و قلم افتاد	با ان سر آتش شوانم که کیم
چون جگر دلم جان کشم چون غم غم	چون خود در دلم ز غم چون غم کیم
خلق ز غم غم غم غم غم	ان حرف کیمی نام و پیر غم کیم
دی شب خبرت مست که شاکر و خرابات	چون از در محانه بدر برد و کیم
بر کن قدح ز سر ملام که پیک کیم	بر یاد لب لعل تو من شد غم کیم
تا جان بودم زان می خون خوار و غم	جای بود ملک جم غم کیم
در یکدیگر ز غم غم غم غم	و انم که یک جو غم غم کیم

دارم دلی بر غم و غم غم غم	و در مستی و غم غم غم غم
دارم دلی بر غم و غم غم غم	کاغذیست ز دین و غم غم غم
تا به ال کوی خوابات معان غم	خلق غم غم غم غم غم
پیدا بر بدن و غم غم غم غم	سوی کیم غم غم غم غم
باز دلی از انیم که غم غم غم	دارم سری و کیم غم غم غم
و غم غم غم غم غم غم	ی غم غم غم غم غم غم



مهر خورشید بزم بخت هم نفسی نیست  
در دل بختی زلف اندازم و لیکن  
بنازی که بی روی تو ای سرو تنی  
از دین و پندار شدن شرط خد  
بسیجگر انکار ندارم جو خواجو

زیر کفتر او محرم است بر اندازم  
مهرم بخیز از یاد لا زار و زارم  
بر کس من و خاطر کفر از اندازم  
پندار مشو چون ز تو از اندازم  
ز آن روی که بپس چکری رخسارم

ای چشم تو چشم بندستان  
بودم تو نقش کی کسان  
مهر جان تو پرده دار لاله  
رخساره تو در شکر کعبه  
سرمه حسن به خط این  
ای رخ سحر ز اشک خوین  
صدا جانم در دیده ام جو خجسته  
سرخاب قلع بختستان را  
خواجه و من تو را بختستان

روی تو چراغ بیت برستان  
غبار تو کام شکستان  
در جان تو خاتم گلستان  
رخساره جو رخ در سیستان  
عنوان جلال به رخسار  
کریه جوی پادستان  
بر زمره مزار وستان  
از بای در او و بدستان  
وز لعل پاد کامستان

مهر کز کبر کوف دل از جان خاک من  
رولو جو نام لعل که باز او شنبند  
کو صافی کعبه و صافش و آب  
و این رنده که بر پرده ای کشان  
ای رخ بختی نه ای بود ناک  
صافی بزم که کعبه و صافش  
دل به خشت و قوه طوفان جو خجسته  
مهر جان که در کعبه و صافش  
کرانه قش شکر تو سکنه بستان

کو سحر باز دره جانان کمن  
لالای او شد ازین و ندان خاک من  
غافل نکر و زرش بجان خاک من  
از دل برون که غم درین خاک من  
بیدم سباز و دل برین خاک من  
در دیده سبزه جای اقیان خاک من  
دور از رخ تو لاله جان خاک من  
دور و گسای گلستان خاک من  
سیر اندی ز جبهه جان خاک من

زلف تو چون من ارج برشان قشاده  
ابروت از آن کشته جان بر شمر کراو  
دیوانه که خاتم لعلی ب تو یاف  
هر کس که بای دره و شفت خادوست  
ایوب اگر ز بخت که مان بجان رسید  
خواجه کسی که دشمن میدان شوی راند

کس را دنیا و حال برشان خاک من  
پوسته شد طراز مستان خاک من  
از او شد ز ملک سلیمان خاک من  
اشفاده است سرو سامان خاک من  
هر که خورد اندک که مان خاک من  
کو جان یار بر سر میدان خاک من

خوش صبح و صبحی بهمان  
خداوند ابد به صبحی مسلم  
خیالت این که بر کردم ز خوان  
دلم چون کسب ای او بر کسره  
کمی که کز کار زبون رحلت کز نیم  
غیاپ ز ابرو اباد که پیمند  
خطا باشد که چشم ترک تا زب  
مکر زلف تو زان اشق حاست  
جان مرغ و لم در قیدت لعل  
عقاب تیز بر کی با تو کرد  
غزل خواجو نکو بد بر غنچه ابو

نظر بر طهرت ز خنده خالان  
کمی شکم از صاحب با لاله  
چو در پیش از در دیار خوان  
چو در خوشی شد شکار کوه  
بناله از مقام کن لاله  
چشم مقصبت صاحب کوه  
دل بدم کند بختستان لاله  
کرده بند از نو آشف حاست  
کو کبان جری در جنگ و لاله  
به به زلفی ز صدف خسته با لاله  
مکر بر اسوی چشم غنچه لاله

بمن در به نوید و حال و لاله  
جو نکست مکر که ارباب و بهانه  
بخی بخت و بایدهی کوه جان  
چو رفت بدم در تر و خاد و لاله  
ترا که بر سر سحاب خفته جو خجسته  
ز کس تو چشمان اگر شوند لاله

چو کشته را دم عینی و شسته را با لاله  
کشته اند به سبزه کهای عطاران  
بهره متوزر  
بیل کخاک تنم در تر و خاد و لاله  
کوشش جگر تر بر سر او رفته عطاران  
نمردم و بیهوده پیشین با لاله



چنین که بنده دو ششین مرا از کس کسی که میستاید و بتل مفتی عشق چگونه خواب بر دستان سحر ج را مجان سدا که در شب کسی برادر کس دل از جاده روی سیر دی بطره اش فراخ	مکر بدوش بر ندیم ز کوی خستاران بر و دست بنایست اما ز شیداران ز غفلت جوس و مانا گرفت از آن ز مین که دست بر او داده عیاران کسی چگونه در نقد خود بطله اران
خون عشق نشاید بر کس کس کشن مشکل است که احوال که این سلطان ی فاشا و قتل و لار بنگام صبح شوط فراش در دیر معان وانی صفت چکاسی شب که چشم تو بتواند کف کیک از بندگی کف تو بتواند کف	مهر اگر چه محبت بکل نهفتن شوان کهن و باغیر بنا به کشتن در کشیدن لعل کله و چون بکشیدن ره زدن از خوابات بکافان بکشیدن که چنین مست محراب نشاید خفتن درد اگر چه زدنش نبود اشتن
کار خواجه بوی لب در باشتی سر پرت جبهه ندانم چه شد که مرغ جمن مکر چه بود صبا مژده بهار آورد در آن نفس که بر این سیم کشش شوق سیان بوسف و یعقوب اگر چه بود ز روی خوب تو دوری فی تو چشم	که در خاک شکست بر کشید جو من یا و او دل خسته و دمی بکن رسد ببل شیرب دم اوین قون معنی که بود برون ز پیدامن که که خاک شکستم غنیم بروی آم روایع غم عشق تو ایام کشتن
ز تو ایگاه عدم چون چشم بر غیرم که بگردت مرغ طایر کن پروانه ز سوز سینه بماند که در زبان آم چون نور روی تو بر تو بر آسان بماند میان طایرین کن و چهره جبهه شکست حدیث زلف میکند بر لبش خواجه	خاک شکست بر کشید جو من یا و او دل خسته و دمی بکن رسد ببل شیرب دم اوین قون معنی که بود برون ز پیدامن که که خاک شکستم غنیم بروی آم روایع غم عشق تو ایام کشتن

جان بد ما که اندیشه جانانه کن بسته بای و میخانه زشتی جان حرمت خویش نماند در و مکن قصد حرم اگر دست و پا بخت چکانه خوش کج بر دار و ازین منزل ویران بگرد که نداری سران کر سر جان در کدای	دلیم را بیکه زین بس غلب و ازین ترک جان کن و جان در سر جان کن ور شدی صید جوم روی به جان کن خویش دست خویش مردم مکن ور سپی جان قفسی چون خود ویران کن چشم در زکی سنا جانانه مکن
تو هم ای ترک خطا ترک خطا کرد ما جز روی از دو جهان در غم شکستیم حاله سلسله طره میفکن در بای رخ میارای و قرار از دل کشانی بهر که بخواسی که کنی مشک فشانی خواجه	صیدان کامل شود بریده ترکاز مکن مردم از مجلس روی بکاشان مکن دل بود از دکان مشک و دیوانه کن شع مفرد و دستم بر دل روانه کن چون کیسوی و دوسلن سخن شانه کن
کیت که گوید یار کا بسلاطین سوشه که کوخون زوید یار و در که روی به جان که بیل برست بارخ بستان فروز و بیس کل اندام کی بود که نمراسال براید عاشق صادق کسی بر او که نخواست	حال که ایان دل شکسته و مشکین از سر سوزم و شمع بر سبیلین باز نیاید بخلل تو ز شمعین کس بر دنام کل مجلس را مین از سر فرنا و سوز سینه شیره یین ملک کبری عیای مسد نگارین
شب چمن خست در تصور او رنگ روغ دل از زلف و بران بهر جان مکر خواجه مشو که اعل نظر را	چون بخت در خور ماه روی خور این کیک نیاید این ز جگرش بین روی بانی است و کیش معانی بین
ای بهر کامی ز نیاجی کن چون میل سهوا زده راه چینی کن	وزیر من شد غم سوزی کن چون طوطی شود زنده سواد میگری کن



فراد صفت روی بجز آن چون چون کمر تو در شرطی شک کردی شب در شکن بیل یاریم بسد اور برکش عالم از پای سحر و روانش احوال دل ریش که پیش شبنم کوی هر چند که دانم که مراد وی بیست کردست و دانم می هر و قاردا	از کی بر اور سر وید دگر کی کن باقا خط چرخ سبده اسان گذری کن والکد چه پستی نه اویش خری کن وز دور در ان نظر زیبا نظری کن نور شب تیره ما با جسدی کن لطیفی بکن و کار مر ایتدی کن از حال دل بسته خود جو خبری کن
--	--

ای صبا احوال دل چنانم تفرکن ماجرای اشک کرم یک یک با او بکن که جو شمع آری حدیث سوز عشق بر زبان شرح هر کردانی مستقیان بادیه قصه تاریک روزان در دل بکن کوغم چارگان داری و در جنتان اضطراب و شوران مایی که دور کرد وان کل باغ کرم گویا دلی بر کانی منصف خواجمن و بان دلیر لایان	حال ان درویش با این چشم تفرکن داستان اهر دم دم بدم تفر وصف سیلاب سر شک دیدم تفر چون خود آبی بر اطاق حرم تفر داستان هر روز ان صبحدم تفر انچه بر جان منب از درد و غم تفر که سواداری مایی پیشم تفر اقتدار و عجزم از راه کرم تفر هر چه دانی مویو از پیش و کم تفر کن
---	---

نیمه چرخ بر پیش شام جان بگوین اگر دایم خراش سحر و سحر بگویم جز ان جاوی چارش که خرقه بگویم هر اگر دلستان شود سوزی بگویم طیلم صبر فرماید لی کی سودمند آید چون خورشید تابان بر اوق صبر بگویم مکوی از بوستان بیا که دور او بگویم	مگر شب که در دار و بران کوی بگوین حالاتی را کمان افند که خود کوی بگوین ندیم مانتوانی را کمان بگویم کوی دلی بری پیکر زکل فارغ بگویم که چون فریادی میم بکنی از غم بگوین ز جبهه افشام پیشه بگویم ز بر روی جبهه بکند برک لاک بگوین
--	--

جابر کردم از یاران که درین و قاردا کی چون تو در ویشی بر وصل شرب خوا	خلاصه دوستی کفایت و مراد بگوین که شوازه شدن هر که کفایت بگوین
--	--

ترا که کف که قصد دل شکستگان ز عکلهای دگرشی که با تو سید نورزم هر طری که دانی مراد خاطر جوی ز ما جو سبج نیاه خلاف شرط محبت و کر خایک دلت میکشد یا ذی صانع ذیر خاطر ای با این زمان توانی چو در بتل قربت نمی برند که ایان چو ز جفا که اندام ز رخ چو تو بر دل هر ان ناز که کردی بکجه صومخو جاور	چو زلف سر زده مادر افرو که در و بمان چو که کینه کن اکنون و عهد خوش بمان هر صفت که توانی نه از دل بمان مر و چشم و ده و طبع کیر و ترک بمان بگیر خود صوفی وی یا روح صفا کن بجزم گلشن بلقیس روی بوی بمان چشم تیره نواری نطسه بحال بمان پا و زخم مراد می سپارد و دوا کن رضای دوست بدست آورده بمان
---	--

چو خوش باده خوردن صیوح گلستان چو دل قهقچه ز شرباب ناز دانی بهر که چون نر اید لب یار و جام باده چو نمی توان رسیدن جده انچه دوری بر دای فتنه و بندم ده این زمان بستم که ز دست او نماند پورع خلاص بستم چو سخن بگفتیم که چنین کمر بستدا تو جوی دانه ای ز جندک که سپردان چون خرام خا جو دم سبج و ناز بکن	که خنده ز جنت دم صبح و با بستان دل بسته چون شکید بستان بستان بشیش و کام جاز از لب پاک بستان چند که در ده از می قاجی علی بستان تو که چشم اندازی جوی صفا بستان که بچشم چشم مستش از ناز بستان ز زمان او نصیبی نرسد بستان کجه با و بر شکاف سید مراد بستان که بستان خوش اینض ناز بستان
---	---

خیز و دهم عظم غوطه خور و در این اگر از عالم منعی پسری یا بگویم	چشم موج انکس با بگویم و در این بر کشا دیده و درت ز ناپاک بگویم
---	---



جزئی که علامت من جان نشاندا  
 حلقه زلف جو زخم بر روی وین کبر  
 با بختان گزافان من کن میل را  
 ای سر ابرو بهستان زده در ملک صا  
 کرم بل میل ان سر و سی با لاس  
 چون درین در معده رشده نقیشت  
 دفتر شرح پنی ال خواج بشکر

عیت و امن کن و طلع خدای من  
 زیر سبوی دی و الله و شیدا من  
 که خط تا کن و الله حسبر ارامن  
 علم از قاف بغا برکش و غفار من  
 سر برادر از غلگ و عالم با لار من  
 شکل و بیان بکنی نقش سیاه من  
 سخن بحر جگوسی به پشاور اسپن

اشب ای یار قصه خواب من  
 شب دراز ست و عمر ما کوتا  
 چشم من تو کردی در خوابت  
 شب قدرست قدر شب دریا  
 سخن جام کوی و با ذوق ناب  
 و کرم سخن و شب طهر زنا  
 او را چون ز شب نقاب کن  
 اب روی قهر یاد ما  
 لعل میگون ابرو پویشش  
 چون مر از شراب نیست کزیر  
 از برای معاشقراں خواج

مرو و کار ما خواب من  
 قصه کو تر کن و شب من  
 تو قهر نوش و غم خواب من  
 وزی و مجلس اجناس من  
 صفت ابرو و قاف من  
 الفتا قی بشه و شب من  
 ترک خور و سر و نقاب من  
 بشت برایش ذاب من  
 جام می راز و خجلت اب من  
 منع از ساغر شراب من  
 جز دل خن جان کباب من

دوش چون از لعل میگون تو میگوین  
 مرو و غلگ لید و کز سر کردی جان  
 با جوانان پرده غم شب مست خواب  
 تشنگی ز ساقی معاز کوهی بد  
 کرینا راج دی ای می بنود غریب

مجموع از با ذوق علم ان باب شد من  
 که با بیدار ساغر گوشتش گزین  
 خوشی راز و غایت افکند سخن  
 و در دوا از مطرب عشاق کورای من  
 زانکه به شایسته بشود و وطن

ای که دور افتاده از راه و با من  
 میل از بوی سخن مرست و دود من  
 با بختان چون اب روی کلن اندک من  
 در حقیقت پر کفان چون زینت من  
 جان و جانرا جو با من سر تر من  
 که چه خواج منطی مرغان نگردد من

ره بهر تل کی روی تا نگردد من  
 ناز کلیدی که رنگ و بوی او از من  
 با و بندار و خوش و ناز مرغ من  
 ای غزل ان کی جواب دادر و پر من  
 اعتبار و جد صوری چون توان کردن من  
 از سلیمان مرغ جانش باز میراند من

تختی جو ساری ریاض خلد بر من  
 تختی جو سیم شامه سنبل  
 تختی جو تف از عاشقان و سر  
 تختی که اکین جو دیده و فرام  
 تختی سر زاری جو ناله و لب  
 تختی جو فروغ جلال شع جل  
 تختی که بود و حزن بازوی افلاک  
 تختی که کز نفس قدس پیش تفتن  
 تختی که از و ملک ال شود معصوم  
 تختی که کند زخم سینه رادم  
 که ام تا یون رسا نه از خواج

تختی جو رخ و گلش ی جو البین  
 تختی جو سیم و وایح سیرین  
 تختی جو دم صبح صادق و مشکین  
 تختی شکرافان جو بسته شیرین  
 تختی جو باری جو باغ راسین  
 تختی جو خط مشک رنگ لب و چین  
 تختی که بود و در دکان روح امین  
 تختی که کز جان علو پیش تفتن  
 تختی که از و کلام جان شود شیرین  
 تختی که در و خسته را شکین  
 بختی که بخت بود بخت برین

تا چند دم از کل زنی ای با بهاران  
 سر بار که در از و رخ جان و جان  
 منم کن از صحت اجاب کو میل  
 که صید جان شود من غیب مکین  
 در جرم از میل سر شکم نود غم  
 تا قبح سر از لعل هم اب تو سازیم

کل راج محل شش رخ لا و غزل  
 از دل زود تا ابدش حشرت ایان  
 تا جان بودش باز نیاید ز بهاران  
 او بکن در نظر شیر شکاران  
 که نازاک بود غرق و اندیشه و بهاران  
 که راه غلغان رنج کن ای شکر بهاران



گرشش نکاح تو نمید ز جنت  
از من تو دل برنج زانک بستی  
خواجگی که پیش کل صدرک

از دست بیفتد قام عشق نگار  
چرازه نباشد طلب با ده گسار  
باشد سحر باد سوا باغی همدار

ای چراغ دیده باغ روی تو  
صد شمع بر ز گلاب انداخته  
مهر با باروت با بل باجست  
شیر که ان بنگ پل تن  
طرات غم بر آتش تافت  
شدی ان سندی میمون که او  
از پیشان حالی داشت  
سر کرایبی برستان سرخشت  
از سر شکم پای در کل میرود  
هنگ دل در بند یکایت بست  
ز ابرویش خواجو یک نی که گیر

طوق سودای دل کیسوی تو  
سنبل زنگی و شش بندوی تو  
ز کس اخرون که جادوی تو  
صید روی بازی اسوی تو  
زان شدم شوریده دور از روی  
نی تو اندکشت هم زانوی تو  
در گام کین منم یا موی تو  
خوش بود پیوسته چون اودی تو  
در ز پروان رفتی از کوی تو  
کی گشادی یا بد از بیدی تو  
کان کان شست ز بازی تو

که بر ز سر روان تو خور و راحی بگو  
بجنب چمن سر زلف غبار افشانت  
فغان ز دیده که آب رخ برود  
ز چشم و غمز از خون دل چه پجوی  
کنون که دامن جوار از گل خوش  
کجا جز زلف کز شش بندوی بهشت  
چو ان صنوبر طوطی غم نم بر رخ  
اگر نه بجز برده مش چشم جادویش  
که ام ابر شندی بگو همدانشی

براستی که قدی زین صفت گراست بگو  
اگر نه غم ز مشک صحن خطاست بگو  
بر من سر شک روانم و کردار است بگو  
و گر خایک ترا نقد خون است بگو  
چو ان نگار من رخ گلجاست بگو  
چو زلف مندی او که شش بندوی است بگو  
چه نقد بود که ان خط زلف است بگو  
چو اوج قاصد من ابرویش هفت است بگو  
بسان دیده خواجگ کت حیات بگو

بر روی باد بزان سوی که من دلم تو  
بسم ابرو ان غمت اگر راه بود  
تا به منی دل شوریده خلقی در دست  
در بهاران که عروسان چمن جلوه  
در دم صبح برغان سر خوان برسان  
حال ان سر و خرامان که زمین از او  
ساقیا چار جان کن دردی شش  
چو ان که چه پروان ز جفا کردی  
اگر او دل خسته خواجو ند

خیز زین برسدان کوی که من دلم تو  
بر کن برده ازان روی که من دلم تو  
بکش بادی ازان روی که من دلم تو  
بش نواز بر ک کل ان پی که من دلم تو  
نمکت ان گل خود روی که من دلم تو  
بمن خسته چنان کوی که من دلم تو  
بم جام چنان شوی که من دلم تو  
خوی ان دل به بد خوی که من دلم تو  
ان دلازار جاجی که من دلم تو

ای که جوی شد شمع از سوسن بیان تو  
از چمن تو سر کسی کل کین روی بر نه  
کز کان ابرویت عقل سپهر بچند  
چون تو کن ریختی روز و شب بستان  
تا تو چه صورتی که من قاصد از حیات  
کی زدم برون روی زانک چو تو  
صد دم ابر بستان دور کی زانک  
کوچه بود به تیر شک شکار من  
خواجو از استان تو کی برده که در آ

سج نیر و بروان ازال من دلم تو  
یک یافه سد نکست بستان تو  
عجب کین که در جهان کین کین کان  
کی کین رمار سد یک سر موسیان تو  
تا تو جاتی که من عاجزم از بیان تو  
عش تو بوده اسب دهن در دل جان  
دستم و استین تو و دیم و استان تو  
رنگ بوم نه روی بر سک باستان تو  
حاصل ده ز کار او در سد استان تو

بوقاب بستان سایه بر تو  
که من در رخ زار جد انشوم  
بخال خلقت که روز و شب طلال  
که طوطی دل شوریده ام بسان من

بتاب خورده بوش سایه کشته تو  
کرم شمع زنی سحر سایه از تو  
که شمع است وطن بلب جو کور تو  
دی تو در نیکه در شمع شکر تو

روای باره کس  
بکشد لاله کس



بخط که کشد خیز پیل افکن  
که سبقتش که سیر از عشق اب  
بزان خط سیر از درنگش بوس  
که من بود و شش اشق و بر شام  
جاکه بای تو کار از جان و دل خوا  
که چون جاک بر نه از تو خوا

و چشم عشق که شیر که کاف تو  
بره دلم شکستش اب خجسته تو  
که در کف بگرد نه ستور تو  
ازان دهنده ای کردن کش لاوار  
که تاج سر کند انکس که باشدش سر تو  
بسیج باب بخوید جدای از تو

ای شب قدر پیدلان طره در لای تو  
جان کن شکسته من و این دلش  
خاک در سر ای تو اب زخم بیدگان  
که چه بجای من تراست نه از عقد  
می ختم و نمی خند در کف من غمان تو  
من نبوی ای گوی تو عسیر سواد تو  
در رخ از نظر کنی و بر سرم گذر کنی  
روضه خلد اگر چه دل به رضا طلب کنی  
که چه نه ای خدایت بندگی نکرده ام  
خواجو اگر چه شش را صبر بود و اوکی

مطلوبه صا و قان طلوع و کشتی تو  
ساحه باجای تو سوخته در وفای تو  
تا کل قالم شود خاک در سر ای تو  
در د جهان مرا کنون نیست کی جلی  
میروم و نه در از من سوا ای تو  
خاک ره تو می کنم سر نه جاک بای تو  
جان چه بر روی تو سر نه بر ای تو  
روضه خلد پیدلان نسبت بجز لقای تو  
چیت کنه که می کشم ان همه نامه ای  
در دی در کس که کم در شود و ای

ای طلیب دل در پیش از سر پاد مرو  
کشتی از دست بوده دل که بر ارم کار  
بجای بر سر پیدان و فاد و ارم  
چند گوی که دروم روزی و ترک گویم  
ای دل از شوهر شک خنده شیرین ای  
تیره شب در شکن طره دل آن سبج  
بگذر از خاش و کیسوی حیا سبج

خسته مکار و مرالا از سر پاد مرو  
چون دلم رفت ز دست از سر پاد مرو  
پوفا از منی خضای جفا کار مرو  
مکن ای یار ز من بشنود ز نمار مرو  
سبحر فاد به جان و یکسار مرو  
و کرش راه غلط عاشقش تار مرو  
وزنی نه در و در دمن مار مرو

که بود بر ک کل سورت از غایت نال  
اکرت خروساوس شود و امن  
بحقیقت ترسیدی زانا الحق بکار  
اگر از کعبه نجات گشت خواجه

و رسوای جنت نیست بکار مرو  
با مرغ بدر خانه احسن مرو  
حال منصور نه ادی بهر دار مرو  
بروای خواجه و از میکه ریشا مرو

نخ بگلشن عشق از نفس ما بشنو  
خبر در زان از دل یعقوب میری  
همچنان نامه فراد بهنگام صدا  
حال و امن که برینان ترا و من  
اگر از یاد صبد و صف و سنان  
چون خطای بجان بزم صبح ارانید  
مر نفس که خطا شکست تو را نام سخنی  
روز و شب چون نروای از دل  
چون حدیث از لب جان بخش تو گوید

و در صبا نکشت ان زلف من سبب  
شرح زیبای یوسف ز زلفا بشنو  
چون یکسار شوی از دل خارا  
از سر زلف بر کنه غدا را بشنو  
نکند باورت از پیل که بای بشنو  
بوی مشک ختن از سار صبا بشنو  
از لبم رایحه غنیمت سارا بشنو  
از سواد ای دلم قصه سودا بشنو  
از دهنش نکشت انقاس صبا بشنو

ای صبا حال بیکر کوشه حاجت بگو  
صبر چون در مرض خسته دلان نافع  
اگر از صبر بدین جانب افتاد گذار  
نه که از صبر نشینان سلاطین  
از برای دلم ای تا میمون آخر  
که زلفت گوی مشک خطای خیر  
آخر ای باری چه اگر نیست حال  
بجز از لب بزم نه و وفای تو جاک  
قصه خواجه چای و تهی ز خدا

در دل ان سر خورشید ان حاجت بگو  
در دما و انچه از صبر و حاجت بگو  
خبر یوسفم گشته حاجت بگو  
بیکس کف که احوال که احص بگو  
خزم بقیص چه و حال بجا بگو  
چون کیسوی تو ای ترک خطا بگو  
ان خم ابووی انکشت حاجت بگو  
بر من ای دلیری چه و فاجبت بگو  
چون ان خسته دل از به خدا بگو



چون سبقت کرد و سیاهی سراسر  
چشم سواد شد و ریش و شش  
ساقی حدیث لعل لب زانند بران  
ای سر و سیمین زنجاری روی خن  
من سبوح بام با ذره و شع شع  
مرث به روی جاشاب از فلک  
از سیم نرنگ نا و کون ریز خن  
بی چشم به خواب و با کوش چون خن

و اندک کند خام او غم سیم  
زلف بدلی بیجان بر سر آمد  
و اب حیات در دمن ساغ آمد  
دستی بانی بر زده و خوش بر آمد  
مردم ز دست رفته و از پا در آمد  
در چشم چو دید من افرام  
موی بر دمن جوهر شسته آید  
خواجه خواب فارغ و سیر از خور

مردی مهر من شریک  
کرده از شام بر سر سایه  
دل من در کوه خندان  
ام که دود و دل نیام کرد  
بخش از عشق چون باغی نیل  
موی روم سپید کشت و سوز  
شاخ وصل برای درخ امید  
در شب چو نامم محرم  
روز خواجه قیامت است

روی نمود با دود بکا  
زده از مشک بر تر خرقا  
سجود و سرفشاده درین جا  
پیش آینه جلالش  
بردم از عشق هم بخش بیا  
میکشد خاطرم بر زلف سیاه  
بیس طمعت و دست ماکوتاه  
در ره عشق سیاه ام سیرا  
بر دلش با بر عشق جو بار کناه

تخت خیزی چون درخت خدایان  
دوستان در بستان بر کعبه  
از شقایق در میان سبز و آتش  
نزد که باد بهاری بر کلاه سیم  
خوش نوایان چون در دره خن  
غنچه مسجون کلنجی کودا و با

خیز سلطان کل بر دامن سراز  
بیلان کلبانک بر طوطی شک خاز  
چار طاق لعل بر پر و زده کون و پان  
قد از زینبام تر کس و غنا  
نوبت نوروز بر باک سیرا و اواز  
دست در پیرامن زرکاری و اواز

از چراغ بوستان افروز و شمع  
نوع و سان چمن و گلها و شمع  
دم بدم در کوشدای باغ کوید باغ

با و آتش در نهاد و لاله سراز  
تاب در مرغال و جان من و فضا  
چشم خواجه من دم از سر شمعهای خور

ای جیش بر حن و چون بوی گل  
دسته دسته سبیل کلبوی نسیم  
رفته سوی بوستان باد و ستاره  
سند و اشک بخت از کشته در کند  
کز صبح شام زیور کرد و غنچه  
اتش از آب رخ آتش فرو رخت  
هر که کوید کل بر خا و تو باغ  
حقه یاقوت لولو پوش کوی  
وصف لعلت کرده ساقی و زبلی  
قدیم چشم که از روی آب چگون  
با پیر از عاشقی خواجه که در بخت

بخیا را زرا کندت با حق زاندا  
دسته بسته بر کمان لاله زار انداخت  
و زلف غنچه را بر خار خارا انداخت  
و اسوان شیر کوه این اشک را انداخت  
تاب در شمع کند تا باد از انداخت  
خواب در باد ام بر خار انداخت  
اب کل بر دست و پایی در بهار انداخت  
رسته لعل ز چشم در نثار انداخت  
اتش اندر جان جام خوشگوار انداخت  
سوج خون دین بر دم بر کمان انداخت  
مر زلف پستی قریای دار انداخت

بری و خانه از دست یک نماند  
کنون که برده سرازده است و ساق  
خوش میان گلستان و جام می برکت  
مرا جویشی می و سکر خا چه بود  
ز غنچه ام از آتشش سبوح  
شام سبک دل و کوه و تیزی و کون  
پاکو این بچرخ محقق زده است  
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خن  
ز شوقی ان لب چون ناردان کم

قرب بر کن و در کوش از آتش  
شیراب جیش خورشید و اسان  
کنار بر کن و ندرین و در میان  
بده بد صف من ای ماه و لسان  
پیا و بر کن اذان آتش و لسان  
برین سبک دل و یواز سر کمان  
پیا و لعل تو بر شک آستان  
اگر چه کس نبردش تا توان  
ز غنچه دیده بر آزاب ناردان



براستان که رخیشان نازک لال	شکسته بشن خاکستان شیشه
لب تراب شد و جان پیدایان لبش	غم تو کو به دل شک عاشقان شیشه
مطهر است و جود راه سنگ و صاف	کرم بر که رو با رک و روان شیشه
ترا که شیشه ای و امید و خواج	برد مجلس مستان و لیستان شیشه
جوشیده است از تاب سینه جوشیده	داردی لب جوشیده و یکمان شیشه

از لب شیرین چون شکریات آورده	و ز جیش بر خور و خاور و برات آورده
بیت بر ستار از محض شد که آن خطا بر	از لی نرستان سو مناس آورده
مهر و ز از ات محرق بشکسته	با خط در شکرستان بریات آورده
خسکان ضربت تسلیم را به شفا	نسخه کلی قانون نجات آورده
ای خطا به نگارن خضر و قی کو با	ز امک شود ای لب این خیات آورده
تاکیدی نیل بر باد از لی و اغصبوح	چشمه نیل از جسد جشم لات آورده
چون روانم بیند از دل وید و راه بر	گویم در جلد نهی از قواست آورده
زان و آن که کام جان شکستان کی	لطف کن که چشم از بهر نکات آورده
دوش می کشم حدیث تره شب با طرات	کف تو اوج با ز با طرات آورده

ای سبیل تازه و سیه بسته	و افکنده براب بسته بسته
خط تو بنفش بنانه	قد تو حسنو بر یک بسته
ان مندوی بر دل تو در چپن	بس قلب دلاوران بسته
در دیده من خیال قدت	چون سر و زلف چشم بسته
پیش و من شکر فشانست	نی تو بر حدیث بسته
چون زلف تو در کش کش افشاده	شده جان با بسته
در یاب که باز کی و دست	صیدی که بود ز قد بسته
بر خیز و چراغ سبکهای	زاد محرم نمک بسته
خواج و دل خسته را بر نچه	در جسد مسلسل تو بسته



خودشید صفت بر سر و یار خود	خودشید بر سر و یار خود
در سینه از زلف سید کار خود	در سینه از زلف سید کار خود
بر چشمه چشمش من بخار خود	بر چشمه چشمش من بخار خود
مومن شود در طبع افکار خود	مومن شود در طبع افکار خود
و انکاه پیا بر دست خود	و انکاه پیا بر دست خود
با سر انالمن پیسته و از خود ای	با سر انالمن پیسته و از خود ای
از بهر خدا بر سر پیا و خود ای	از بهر خدا بر سر پیا و خود ای
دار و طلیح بر در غطار خود	دار و طلیح بر در غطار خود

ای یک عاشقان اگر از عالم اکی	روشن بگو حکایت ان ماخر کی
بکند ز پرستان نعیم و ریاض خود	ماه زده و ستان قدیم اورا کی
دقت بحر کرب و صبا بری جان	جان تازه کن بیا و باد بحر کی
ای عارف تقاب تو در اوج کوی	و انبوی شیر کیر تو در عنبر کی
از او باشد از سر و سر و پای حل	در خانه هر که از تو سر و یو کی
کشتی که در گذر گشتم چون کمر ترا	تا کی کشتی حدیث میان من کی
زلزلن آب اشقی قد جی و کشته ام	کرمه و قیامی و بیادم نیست کی
سعدین اگر خاک کنای می شود	می زده بود که ده کی بر دانه از بسته
سری نیم بخندت و گردن بندگی	که کشته می بنوی و کمر بندگی
از بهر ایدیم بندیدم حاسطه	زان کسوی در از مکر دست کی
خواجه اگر که ای درت شد سعاد	براستان دوست که ای بر اثر کی

ز جسد کرده آخر که قصه مانع	چرا جفا کنی و عکس را و فاسخ
چرا کجی که انداد و جوبت کی	روایه و کز لب کام و دهان
زبانیا من جوی خدا و اوداع	که کند و رزی و از دست او خدا
من خنوب جگشم ز جوی شکر	تو خالت که با جگشم آشنا کنی



مرا جو زخم عظم زخم جانست  
کنون که گشتی و بر خاک را چو خاک  
ترا که انگی از حال درد مند آن  
اگر خاک بر صلب و دوستی را  
چرا ب دیده ز سر بر کشت خواجو

نظر بسوی من خسته دل کنی  
بود که بر سر خاک چین را چو خاک  
معینست که درد مراد و اسک  
چرا نیای و باد وستان صفا که  
چرخه دار نشینی و ما چرا که

چو چرم رفته که در می و ترک کنی  
کرت که دوری از دوستان غافل  
کنون که قامت من در می تو شد  
بخشم رختی و اشک زدی و دهم  
چرا که کسوت عشت ز غفلت شد  
زده و رفتی و از دل غم و بیرون  
اگر خاک ز چشم شدی چکان کن  
چو میش لب تو دیدی که می نهاد  
که ام وقت زاده الیچ سید  
طوب در دل خستگان نوی کنی  
چو در طریحیت قدم زدی خواجو

بخون ما خطی او روی و خط کردی  
چرا بر می و بادستان صفا کردی  
دل مرا به فدا و ک جفا کردی  
چو رختاب رخ غم باجو کردی  
شدی و بر من صبر کن جفا کردی  
دران خواب نه اندام جفا کردی  
کز اب چون بکشتی که شکر کردی  
بشده خم زدی و بر می و دعا کردی  
که ام روزنگای بسوی ما کردی  
کرده است که رنج کسی دو کردی  
ز دست دمی و سر در سر و فاکردی

ای رخ ما بری و باد شادی  
دست کار من بروی ما چو فانی  
دل بر زلف و کفش و سبدم  
این می و جباری ز دست و شکن  
چند کنی خوارم چو جان غم زنی  
که چو اسیر تو در کشتی نیاید  
بر سر رختگان تنج خوارا

خون دل و خوری و باک نداری  
ساعت حسین خون باجو نگاری  
که چو تو با هیچ خسته دل نیاری  
خط دل و آید به دست نیاری  
شرط غزان نباشد این چو خوری  
سکسی تا بسجکس نیاری  
یکدوی و در میان خون بکداری

این ز طریحیت و مروت  
دم بدم از وقت تو دین خواجو

و این بود شرط و سبب داری  
سبیل بر اندر سپان بر مبادی

یا ملو لا عین سلامی است فی الانوار  
که چو در عالم ارادی ز کسب سبب  
طوبی و ستان سر اند مطرب از پیش  
بچه که کونا کوبید و اعطافه و ال  
صد کیسوی کشی زان سبب این صبی  
خوس توی جند خوانی خاصه برسان  
کریه بنامی برای نام ماسکی نباشد  
عادرش من خورده خون لاله ستان  
تاجداری نسب الابر در جوان کای  
ساکن در معاز از طاعت غنا شد  
بت برسان صبرش را بجهاد اند

کلیا اعضت عنی ز دت شوکانی  
کی تر اند شد مقابل و رخ از نمانی  
مطرب بستان سر اند طوطی از سر  
کی ندیده و دو از دانش بکل کرمی کن  
و از خالی ندیدی لاجرم فارغ و  
و بعضی جند کوی خاصه باره ان  
زاکم بدنامی درین رخت لاله کنی  
عاشق من رده دست از بارون  
بادش می شب الامش بر دستان  
زاکم دست احوام اندیشه بود آری  
که کند خواجو یعنی ان حاجت را مانی

ای از جای لعل لب آب کشته ی  
در مظهر حکایت لعل تو کشت اند  
شور تو در سر من شوریدن با چینه  
در از روی لعل تو بینم که نفس  
صحت و نه جو کس است تو در خار  
دل را که بچه تر برون شد ز دست  
از مکان مبر که توانی شدن جدا  
مجنون کرش خیمه سیلی و سدره  
کجا که چشم ز زارگی میل که چن  
خواجو بر وقت صبح قدح کس لافاب

خود شیدمش اش روی تو کرده خوری  
در اش است شکر معده ی خنک خوری  
داع تو بر دل من دشت تا بکی  
چلو چلو جام می بلب ای مزارعت  
تم و استغنا الله آیه بالصلح ما یجسی  
سوی کان ابروت او در دایم  
زان رو که امشب بگرد و جدا زنی  
تا باشدش چن نیاید برون زنی  
او در اندر عاشق تا رسد بگووی  
تا شد زرق و قص کن از نشاطی



میان قلب عشق ای دل که زین عالم  
همان بهتر که با زای ازین برود ازین عالم  
جوی سوزم وی سازم همچون عود در  
جاشد چون من نالان بضریت که من  
دل مرا که نمی خواهی که سوزی زان سوز  
برافروزی روان حسن اگر عارض شود  
جوابا که خون عالمی ریوی و عالم را  
نباشد چیت اگر کردم قیاس چشم خود را  
برنگ جان بگو خواجو کت جانی نام

مکن رعبان خوش افروز راه کس ساری  
که یکک حسه تواند که با زبان کیداری  
جوابی مطرب مجلس دی با می ساری  
اگر یک ندمم چه پر کشی چون چک و بنواری  
ز خال عین طفل جواب اشک المانی  
براندازی بنای عقل اگر برقع براندازی  
ز مردم باز بردازی و با مردم نبرداری  
که مردم روزی شهید آید شمع کاغذی  
که در ملکی شاید کرد سلطانی با بناری

خو چون باد طبعی دم کند بار و جوی  
به دانی و ارستان پاموزایش المکری  
ز همان کد را صوفی و در کس عجبانی  
درین دشت که از زبان شستم و عجبانی  
جو ان هوش بری روی نمی بینی  
مرا تا جان بود در تن زبایب برندارم  
کسی که در این عالم باشد بروی خوب طوی  
جو از طوطا نوزی سیر کاردی و طواری  
تو خود با نبردازی وی روی بوی  
جو کشی تضایع مکرار و چون با نبردازی  
سر از چرخ می کشد خواجو اگر کردانی

مزار او باشد و مرغ صحران از خوشی  
برین سستی و از زنده ان نوح کزانی  
که ان بهتر که گستاخ کند چانه و ساری  
تو ای عجم کش تار و زمارا و زانی  
جو ان محبت نمی شوم کل اندامی بطناری  
که از دستم بری پروان و از با نبردازی  
خیال است این که تا باشد که ترک نظاری  
جو از غنچه گیری یاد خون طواری  
کن جانم زدود و دل سوای خانه برداری  
که نگار و شهید از اسبان خاک و طواری  
که بیتی معنیاید که مردم و از راه افروزی

ایمن قره معقباتی یثاکی غایب نیستی  
از تاب دل شب تا صبح خشک و زم

میکار و صکک بختی به انصیب نیستی  
اری جند پیرای بر به انصیب نیستی

کس سحر شمع انجمن آتش زخم و جان  
تلقه خنجر بی تار الهوی به انصیب نیستی  
در رخ سلطان چشم جوشش آتش زبان  
باشد و عیش کا دمن سودا ای او با نبردانی  
سر شب که خواجو از زخم کزیده یابی چکان

عید مکن ای سیتن به انصیب نیستی  
قد و بخت بی تار الهوی به انصیب نیستی  
زیرا که از دور زمان به انصیب نیستی  
مکتوب بر خط مادمین به انصیب نیستی  
بر درخش سنی و تم به انصیب نیستی

ایمن ایک سلی قف سانه قیاسی  
سر شب که با نبرد تو شوم و زتاب سینه چشم  
از انکس و دل که از دم پیدا شدست رانم  
ما را از عیش یاری جز کرینک کاری  
از زده با نبرد کن خود و زد و سگام و جی  
شحت و جوش کردم بگردگوش  
علل ز شا خواران بنا نماند اران  
تا روز از دل و جان چون میل خواران  
خواجو مکتوبه در کش می شبانه

بالد مع بل فلی به انصیب نیستی  
ما صوم خود شوم به انصیب  
یک ج جرد سادوم به انصیب نیستی  
در حاج باشد اری به انصیب  
زلفش بکمر وی کو به انصیب نیستی  
کرم در از روش به انصیب  
کوید بنوبادان به انصیب نیستی  
کوید و عای سلطان به انصیب  
بر کوی این ترانه به انصیب نیستی





ایشین کشور کش که اقبال است  
 قضا که عالم کون و قشور و اوالیت  
 قوا طبع ترا کش که کل عقل مقتصد  
 یق حاکم کنی نما جو ذوالقرنین  
 درون یکه دار و کج و کر و کشیا  
 جو ابله سل شقت رخ چند بر جلیک  
 زین شورش که در توله اذاریک  
 بود زیات تو عالم صفات جاهل  
 زین شمشیر عید و جو خاک شود  
 بجای که بی توستی است بشو اضر  
 رسد تو هم خیر است و در جنب یوم  
 بخازین عواطف کبوی به چینه  
 بید بود اگر کلک کوه افش است

بر سخا و کوه و قمار و جهان فضل  
 معمار ملک و ملت و دست و رجب و بر  
 ذات تو اتیست ز جنت به شان ملک  
 ملک تو عذاب کلستان ملک  
 مانده با و از او ج و شرف و دولت  
 است و کانیات که بنیاد و در رخ  
 از ملک شانه انعام خلقت

دست شهاب بر سر بازار اصطناع  
 همچون حسدی و با حسان و کرم  
 در روزگار عدل تو تا کی جفا برم  
 جز اصف زنده کسی عرض کی و بد  
 از حال آن که اکثر فضل او شد  
 با و اطرا کسوت عمرت ز طول عمر  
 واقعه روز و زوشت بر بد خواه دو

سراج ملک و دین شهاب مطلع فضل  
 دل تو چون اسرار علم را اصباح  
 معانی تو کند رسوا و تعلقات  
 فروغ رای تو چون در دل عدو گردد  
 حدش اش دل زان بنیاد و رم نیان

یارب شید خواج که این زنده خیار  
 چون غم ایشان وزارت بنهاده  
 بکشود درج مدت و بر خاک آن  
 بر ساکنان سید علی ای اصفا  
 تا آن زمان نش که طاهوس شری  
 چون دست بوس حضرت دستور در

سال چوت مقصد و جل بود که در جفا  
 شش این محمود صابین قاضی آن کبریا  
 زو علم بروای جو جو و رخ کین کشد  
 چون سیر و از اعدا از سر معانی جان کشد

بر باد داد و دایه و کان روزگار  
 ای من بکاه مدح و توبه از  
 از ملک خوار است و در آن  
 احوال پور نزد سلطان روزگار  
 رمزی بگو بخت سلطان  
 تا ملک غایت امکان  
 مانه کوی درخ جو کان روزگار

زنی که در خیمت ز شتاب انجمن  
 کف تو کلی قانون جو در امتناع  
 پان نور چیب ادا زشت معراج  
 بر آمد زشت و بچو و کوب و ملاح  
 که حال سوختن روشنست کسراج

او در رخ حضرت علیه و بارک  
 محروم شد ز غوغا و یاز کش  
 افتاد بخت لوله لاله و بارک  
 کرد اشکاره سر سید او بارک  
 شد جلوه کر کش خضر او بارک  
 پوسید خاک در که اعلی و بارک

نیر و ز جفا کشید جارم جعفر  
 بود در اوج معالی اقلی سایه بود  
 بست همچون کوه بر قصد سر کین که  
 شد برین از ایشان چون شمشیر کین



دانه زرشق و تنه ای از کوزه خاکی برون	و اندیش دور حیات از کوزه خاکی برون
پرو زوشت نخلانم بزهر ششانی	که کیک نمک از صفتش کوم و قوتی
فلک و دریا با من بر او از کوزه ای	که ملک تا جدای را بدان صورتی
بر کوزه کوزه اندیش اشراق طاعت	که روشن باشد این صفتی که شد را شکلی
غش دارم که اشعارم ندارد و نزد اولی	که بر حسن آب جوق اسکندری باید
مراسمی بکلف کوزه کوزه یی بود و جفت	که نماند کبریا و کبریا کبریا
منم عیسی و خیر خدا که در کوزه ای	که بر اسنان و حسن بیا زوی باید
در کوزه و خیر طبع که با چند زیور و شش	باید این فرستادم که او را شوهری باید
سپهر آری که در این خیزد و اوست	کلی هرگز نشد زبان کوزه بیدا
سیر کلکش که تیر صبح صفت	غبار و شوکانی و قف با نش
شاه خاور بکافه در شش از بزم	کند و کلکش طبعم قدش
دل بدخواه او ریش و کیتی	زند بر ریش او تیر مف جا
که شش خوانم شای از شش	بر او دور و دم کرد و شش
چو کرم انباشت از دست کرده ای	که کارم زو غنی کرد و دست
مرا گوید چه کردی جیب دارم	کم هم که زین کلاه و جوش
و دم و در از سوا ی خاکی شیراز	چو ملک افتاده است اند و کبر
امک گوید که شش منظم کن	نام کوه بهر که لا لایت
ریشش بود کس برابر زرشق	سکلی در میان در یامت
هر چه کلمه زرشق و دستارش	مش این یار کوزه و کسبید

کشد

کشد به دم شش عسری را به خم	چون به دیدم حقیقت محمد و بهر دم
ای چه بختی که باشد در جهان طماع	با دل بود دست و چو در کوزه ای
سجده قوم نیسی از قوطان و اقصا	مست و ردم زینا از علینا مایت
که جو حاتم علی کنی طومار بقم و دست	چون بخواه و کرم مست منم ز صفت زاین
هم که مستقان روادی امید را	ابر لطف و سنگید اید و منم
چون زبانی افتاده ام از زخم و طاع	بر سر ده طلب تا چند با شمشیر
لطف باشد که طعنا فرمای این از ده	ز ملک از کار دلم را صبری باشد
رو انداز که در شش سال فاقه مرا	یود از شش زل اب دیدم و کرم
تیکه تیکه که ای زانستان توام	منم کیه و صفا کیه و شمشیر
اگر جنگ بفرماید این که از می	از این سبب کن و فریاد و بارگاه
چو صفت که هر احوال و کشت و مکان	ضج دارد که در این مکان توام بود
چو طبع نازک من که در برنی نماید	نخبر و جبهه در این خاکدان توام بود
چو صفت که نفسی اب و و از بزم	بیشکفت که در ایشان توام بود
است که خدای بنده خواهی که شش	ی دای تو در زین توان او شش
ز نماند جان من که جو غم کویت	کر باده سوا شوی نیای که شش
و ای که مرغ خوش نفس با شش	طوطی نغمه ساز را بزم بدایت
چو س و سال خورده و لی بهر صفت	کرم تا بشم یک و صفت است
سیر محمد نه شش اسان کرم	زین زرشق تو ملک بکرم است

8



زهر بند خود استری که قومودی	که کاه بود ز نعل تشبیه کند و باد
که بر باغ عاقبت آن زدن بفرست	و که خاک نمادست عمر آخر باد

ستارگان هر شب چشم بر افق دارند	که کی طلوع کند آفتاب رایت شاه
کی از ملوک طواف ایوان شدن آن	که در دشت بیار دین و شهر سپاه
توقعت که دیگر بپستتر جلال	در کاب تر بجه که شهر یار ملک بنیاد

خدا ایگانه از رده خاطر مبین	امیدست که لطف شمع و دو چشم
که اشارت کیتی کش شود نافه	که خازنت من از رده را طالع
و که ز نیت طبعی که او تواند دید	که در خسته دل ترا خدا و او

ای در بستان سرایت بوسه بچین	بر خنایت شاه ایچم بنده جان باد
تا کند مرغ مرصع بال کرد و ز اشکار	یار ب این در تا ابد چون چشم خمار

ای که چون آتش ز گرمی آب روئی بوی	یارب از این مثل خالی جیب باد
و ادا جان تو شد تو خواجه این	در جهان کار تو تار و زخم اید او باد
رو ز کارگزار بر تن خالی و آبی	چون سر زلف بکن خلق و نوشاد باد
هر که او چون سوسن از آبی که آید	بجوهر و بوسه سانی از روان ازاد
که چون گویا کرد و عاقبت از دوت	تا قیامت دولت آباد تو کور باد

کتاب حیات

ای دل و جهان ندیده جان می من	پیدا بکشت دین و دنیا می من
تا صورت جان در رخ جانان می من	در ایند جان رخ جانان می من

ای دل طلب در این و در آن من	در عالم جان قدم نه و جانان من
بگرد ز جیب کفر و ایمان و انکار	در صورت کفر معنی ایمان من

روشنی که ز باغ بود و نه کل من	یک خط بودی من آن شمع و من
او بود و من و طرف لب جوی و ملک	بر طرف لب جوی نه آید بود و من

ای دل دل ازین زو و شش من	و ز سفسه جزین رخ بر و ان من
غواص قدم من که یار از حد و ش	مردم کیدی تو از و از بخت من

ای خواجه شکفت اکامی باش	و افغان بگر و غرض از شای باش
خواهی که بفرست جانی باش	بگرد ز جهان و هر جا خواهی باش

ای جان بخت شاد و غمت شاد من	و ای شرح معانی تو بر و ان زبان
انگو تو زنده ست نیر و هرگز	و از آنکه برادرست زنده بخوان

ای زلف تو بود ای و شید اول	در کوئی غمت ساخته مود اول
چون غرق در باری حقیقت کشم	عالم همه قطره کشت و دریا اول

ای خیل غمت برده پیغام اول	مرد تو سیرست و نه پیغام اول
بستم دل شکسته در زلف کزت	تا خود جلد زلف کزت با اول

رو نیت شمای خواجه که غمت	مشا ر جان باش که مستغاث
ز شمار تو بهر آن خدا را امیدست	کاتبانی زان خدا پرست غایت

تا اشک رخ از سیم و زرت کرده	شاهان جان تاج سرت کرده
-----------------------------	------------------------



در ترک جهان چاره اندر گیری	میراث جز نبدرت کرداته
تا چند توان کرد درین قصر و دژ	اندر پیشش پیشکش و بخت و مهر
بر خیز وطن باد و برادر یکبار	وزنه بر و جبار و در یکبار
چو عشق مرا دانا و جهان چیست بگو	ولنگ که نبود عشق چون زلف بگو
مغشوق اگر زانک توئی عاشق گیت	و این مرد و اگر تو نیستی کیست بگو
چون رخ بنمودی ای تن بینای	لشتم چو شکم طرقات سودای
در ایند روی تو دیدم کفتم	سبحان الله منم بدین زیبای
اگر بوی که مرا بار نمود	دیدم که ره که هم او می نمود
رفتم بکعبه و چو کردم نظر	خود که جز او نبود و او کعبه بود
کر یار زان بود که می نمود	انکس که طواف کعبه می کرد که بود
و در آنک در کعبه او بر تو نشود	از رفتن و باز آمدن کعبه جود
دیدم که در کعبه می نمود	و این طرذ که از کعبه خود اندر نبود
ان دم که زدی بر خیمه بر کعبه ز دیدم	از کعبه و در هیچ دیار نبود
پناه سوختی تو سر دیار است	خورشید جهان خود ز نور سایه است
در سایه محبت تا رفیم وطن	هم سایه مات انگ هم سایه است
این طرذ که نشنیدی کسی لوازم	و ز بر تو با و از بر تو نشنیدی لوازم
تا غرق در یابی محبت شده ام	یک لحظه محبت نمی برد از ام

انها که دوی دل افکار کنند	پوسته گیت کار و در کار کنند
چون بشت بدیوار کنی باد اور	زان روز که از خاک بودیوار کنند
مستان جو سوا می در میان کند	چان شکم و عسرم سبک کند
کاش نه آب چشم ساغر گل کن	زان شکر از گل و گاشا کند
تا کی طلب شراب خواهی کردن	خود را بقدح خواب خواهی کردن
هر صبحدم آن زمین چمن را کن	کرد خوت آحاب خواهی کردن
هر کوب جام لایزال برسد	خاک در این در کعبه عالی بوسد
شاه فلک از بام در افتد هر روز	تا قریه ابو المعالی بوسد
ای امک دل از سر رخ جان	و انی که بر من از غمت میگردد
من یستم امک ناظر روی توام	از دیدن من کیست که می نگردد
ان یار که در دوازده ماهی چسند	با کعبه کسی بر سر ما میگزیند
در دیده ما و کعبه و نظر	تا نبیند خود بدیده خود مند
آینه ظاهر کرده گن از گل تر	معلوم نکرد سبب مرغان چمن
در آینه جمال عشوقه نگر	تا صورتش را به منی روشن
یاری که اگر سخ زنده را حیات	هم خالی ما و خالی از خلق مات
در حضرت او حضور ما ممکن است	کاش که بود حضور ما غیبت است



غم شش اندیشش فی مارم کن	بواحد ال دل ریشش نمی کن
خوشان سرنگان شده از من	باکس سخن خویشش می دم
تا بر دلش نشاید با و نیم	غمای جهان جو حلقه پشم بر در
سرکشه اعش را از معشوقی چون	داشتند معشوق عشقش جیغ
ششم مکن ای خواجه که نامم	ی جان و بدن قائم ولی می کنم
مانند خضر زده جاوید شدم	چون دست زاب زنگاری می کنم
بر کردش جیغ چون می باشد	دل در به و نیک در چون نیست
این محبت و محبت کس نبوده	و ان عشق و طرب کس نیست
ان میل که کجاست کجاست	و ان اب که ایش روانست کجاست
تا جرح جان در دین پشم روشن	ان جام که ایند جانت کجاست
روزی که من از جهان برون	که چون زانم شیشه بستی بر شک
بر تربیت من کسی نگریه جسام	در نام من کسی ناله بر جفت
از با و نه پنداری بدان	که انکه نیم که نیستیم پشم
و ان دم که هزار دم زبانش دل	پردن ز قبح کس که پشم
در سحر جان ماثر اب اولیه	چرا از آتش می جگر کباب اولیه
در و قدحی که در خالاب است	بیا دو جو دما خراب اولیه
ای خواجه اگر می بری از پستی بوی	از سار مکن جام پستی بوی

شش از سبوی و خاک فاکل کن	تا از کل قاب تن سازم سبوی
تا کی جو سح دم ز طاعات زنید	با سحر کلمه لاف میقات زنید
خیز و بوی خاک میا کن سبازید	تا انکه ز کلمه خرابت زنید
زیشان که بر رمای غم کشم بت	چو جام بهم کسی بیا کرد دست
ان خط که بر جانزه کرد و سرن	از کردش کانه بهم نمی دست
بر دم برود ز با و نه سوش دل من	خواب شود قدح ز جوش دل من
در دو جان جو در دل کویم باز	تا نفس بیاله از جوش دل من
مطرب بزن و غم ز کانه از اواز	بشد که دل سحر اید بر ساز
تا مرغ صحرای نکند او از م	چون بگباید بریدگی بیدت ایم باز
از دیده من جو دم بدم خون اید	مانند تود در دیدن من چون اید
مرغ که تر بر زده اند تربیت من	زود را بیا ز کلمه کون اید
در نام من مرغ صراحی موی	عسل باب چشم جام شوی
از خاک من کن خاکی که پروان اید	ز تو با بقت کل حسرا وید
چشم که از برده بر و ان اید	و از مرغ سحر در چمن افت غفلت
کتابک ز زبید چون غلغله	کای مطرب خوش برای قل قل قل
چون مرغ چمن بر او را با یک هزار	نوشه صبر چنان می نوشه هزار
بر که یکن چشم صبح کرد که م	موز ناله من جگر کلامه هزار



نخستین و از کیم شالی رسیده	چون ز دلم بوی کبابی رسیده
کف هم بزم با تو گشت دل ریش	لکن ز تو ام هیچ جای رسیده
نرگس بنگر نشسته و ساو سپه	وز سر نهاده بر فلک چشم امید
چون زمره بر آورده سر از بزم	یا شمس طلوع کرده از در و پنجه
اکنون که ز سبزه اسفندی نهاده	وز سبیل ترنای زمین شکر گشت
بر طایفم فیروزه تو کوی نرگس	طایف ز نهاده بر سیمین گشت
چون خرد کل بجای جسته	دیدم جویج نرگس بنده بر است
بر کوی فیروزه نهاده آتش پیش	وز نقره و زر بستی و منقره دست
نرگس که بنا بر دست از نهاده	و افراشته است پس بختی سلطانی
از زرج ز نهاده که سپهر مایه	خج ابقا لغت و درستی خانه
نرگس که گوی ماه رخ زمره چین	مانده خور نموده جرم از پر وین
از زرقه جی به من بستی سیمین	یا از کل خیری و رقی بر پسرین
نرگس بنگر که در دهان دارد	مسکین چکنه که خود دندان دارد
دانی که بر اغچه دلش میخیزد	زان او که مقیم در میان دارد
نرگس که دایم خوشی در دست	ز انعت که دیت از قهق در دست
در سو سو سر و من که معلوم کنی	کار داده زبان هزار و کو در دست

چون کلخ مایه ز غار رخ کشید	شد لاله لاله سوخت از محسره یا
سوسن چو بر بند کیش او را آورد	سلطان ببارشین خط از انی
مانده رخ صبا بر آن لاله که دید	بر خواند دعای و بر آن لاله امید
چون نسبت غنچه با دانت کردم	دیدم که ز خرمی دلش میخیزد
چون باد صبا ز روت اکامی	کل کرد قیام بر من و دایه
نرگس چو بد چشم خواب آلود	دیدم که سرش ز شرم در پیش افتاد
سر و جی اگر چه کارش با بالاست	و از نه قاش ز بالای توخت
تا بندگی قدر نکرد دست قبول	از بندگی تو شش در راه سیاست
ای عمل است برده ز قوت سبقت	در جان ز حیا مش خط کشیده
کر سر و ز نه لاف که چون قد تمام	مشو محش که لاطول و الا حق
مردم از مرغ موش ماست	در مش تو نیست ره شن لیکه
سر و جی از شاطان لی باله	که گشتم بقاش مانی راست
ش مندوی آن طره مر و ساشد	لو لوب یا قوت تر الا لاشد
تا خط تو شد ز طرف خورشید دید	بس قله که در دور قمر پیداشد
گشتم که کش کرد رخ از خط سیاه	کف از ش تیره روی کم مانده
از گنج یک زمان دور رخ پیرانم	کر ز امک رخ سفید پیرانم
ای امک شب چپ تر یا بگرفت	و اسم غمت دامن جزا گرفت





از آتش رویت جگر لاله سوخت	وزیر تو کار سحر و جادو بکوف
ای گل تو معشوقه در آب و نال	خبر بدیده لبی چون خورشید
روی جوهر تو لشکر عارض حسن	و ابروی کز کثرت حاجت سلطان حال
چشم که عالم آب حیرت دهد	پس کجا دین خود دید و آید
هر دم بنظر آه و زاری ترست	از یونک آب نشانی پیش آید
ای برکت کجاست لب تاب آستین	و ای دم و چشم با لب آستین
بر باد رخ روح فواید جو صبح	کرده نو با قیاب آستین
که سوزی بقدر آه و زاری است	جوین و در از و ناز آید حیرت
و رقامت من ابرویش و امت است	پسند بگو راست که بود و ناست
چون طره زبانی یار سر بر کسید	در حال و کمر گشتی از سر کسید
ان رخ بود بر و نشان در دست	هر دم نقش زنده در زر کسید
بر روی سخن من چمن از دست شده	کل چمن کنار و گلشن از دست شده
در مدد که کرده و خورتا و روی	شب مانده و روز روشن از دست شده
هر دم از دم نقش عشق افزوده	نقش ز من سوز سوز آموزد
ی سوزم از آنک در و جوهر نمک	شکست که جوهر خشک به سوز
ای من شده ی رخ تو از ناز و نال	وز رخ غمت ندیده جز و نال
بر جادو شب هر دمک دیده من	خیز که عشق تو یکن خيال

و کون تو غم ز ناله و ناله	مردان ز صیانت جادو آید
مش لب رخ تو یسیرم کویا	ایمب ز آب زده گالی خوشتر
ای جگر تو لب بروان غمی فاش	چرا این شده و نقش جلال لبش
سپت جهان در نظم جل و شک	ور مد رخ تو مست کوچه لبش
به آه که از دلم بد ری اید	بشنو که از روی جگر آید
ای شب نفس صبح جگر جان	از آتش محبت دیر بر آید
ای شمع دلم بافته از مسر تو نور	و ای جوهر جاز از جمال و سوار
ابر و بخت تو پیوسته از آن روی خوش	که بخت بستان نبوده یکدم دور
مارا جویم چشم عالم هستی	در دمه مانگر که خود هستی
زلف تو آل خلق جهان حیدر	الای شکسته حال و مکنی
کس لب که در ده زخمی برسد	وز زخم سنان ستم ی برسد
جز آنکه که در ده زخمی ی آید	یا آسک که او دم بدلم ی برسد
ای چشم در شب محبت آن تو آه	رقی و مرا چشم طلب برسد
در نام که بخت بر کیم نقد شوی	در چشم قلم تر و جگر خون سیاه
در ساعد سپهر بختی یار آید	در جگر زو سیم هم نیکو تر
و زنی بختی یار آید	خورشید که از حال سوز و جگر



روشنی ز بزم دلی ترمی ز صیبه  
بر دم که ز کوی تو کم عکس ز صیبه  
بازای که جانی و ز جانست کز  
خوب دیده ام شود و امن رسد

لعل با که بر میان کمر سازد موی  
و ز سیل سرباب نماید کل روی  
کشم بر زلف دلم از دست بر  
در تاب شد و کف بر آگند بکوی

ای مرغ دلم کرده بکویت پرواز  
تا خود چنان زلف است  
بسم زلی که تو وصل تو باز  
باز آن آل شورید شبهای دراز

ای باغ از خاک دشت افروشد  
کونانی شوم بر سر کویت بادی  
پس شور که از زلف تو دارم در  
کاکس کشد خاک تو خاکش بر سر

ای چشم تو مخمور و کن از چشم تو  
بشیرین نسیم نو جاری بر جاک  
و ای جان من از جام بیت و بیت  
بر خیز که شمع صبحگاهی بشت

ای کرده دلم چنین کسود و بخت  
بکش که از سلسله طره گشت  
برای و زبان مرغ و جوی  
کار دل و روانه یک مود بخت

ای ابروی شوخ تو نو در کمان  
ابروی تو باد و سپیدی که در راه  
و ز قامت من شکسته بنی کمان  
داری بکزی راس شود کمان

لعل تو بجام سست میان چرخ  
بر در که ز بحر عشق آرند برون  
و ز قامت من شکسته بنی کمان  
داری بکزی راس شود کمان

ای دست من از دامن و صفت کمان  
بر محفل صفت مد و خورشید کمان

ای که ام و ز خاک بتو ارسته است  
سکینی خالی که بر عرصه دشتی سخی  
ملک راجن تو بیادست پس ملک لای  
رخ مای بود و فرشی عالی رای

تا نظرگاه الهی شود منظر دل  
تا متنان فلک شادی روی تو خورند  
کار در ویش چو خفاش میگردی  
زنگ کونین زانند خاطر بزوی

نخ نفس میازوی ریاضت بشکن  
چنگ از آن روی نوازندش در بر کن  
ازی نه جهان سحر فرسیر برای  
کوی مقصود و کج کان قناعت بر پای

بوی عود از دم جان برورخ آتش  
زایک باشد نفس سوختگان روح زای  
که هر باد سوای خورشید جو درای  
زایک باشد نفس سوختگان روح زای

تشنه ام تا کی از جبهه ای ساقی  
عمر باقی بر صاحب نظران انصاف  
فی شانی اصطفت نایره الا شانه  
انچه از با و ده شینه با نده باقی

و کما التوقف فی بلیک الانا خادق  
صفت لکشت با کعبه علی الاوراق  
فی الکلی حقیق غاب عن الیاق  
که یخسار جو مد نادره افغانی

جان فدای تو که کم جردی و هم درانی  
این بانی هم فی الشیخ صفا و رفقا  
لا تلموا و اعینوا از مر الفیاق  
که مناسب بود عاشقی و زرافه

علم شدی و نوبت بواجبات  
خلف خول زنج سبیل و روح البوی  
و اندیشه کن زانسان چون او کشتی  
غافل شود سوزم چون آب سیزیدی

خلف خول زنج سبیل و روح البوی  
و اندیشه کن زانسان چون او کشتی



ما را انعام بخیز من نه منی کو ا  
 بی خویشی و غریزی و نام آدی  
 فی مطلق تر قلم کا لیتو برنی است  
 در عشق سالکا را چو عشق نیست  
 یا ز ایزد العزیز ما غنیمت عین قوا  
 تا در بی صلاحی میدان که در فانی

ای نفس مشکبوی باد بهاری  
 بر سر زلفش که شسته که بزمیان  
 جان کرامی فدای خاک دخت با  
 و رکده ری باشد تبتل ان با  
 کوج شود که خلاف قول به ایش  
 ای ز سر زلف مشکبوی صبر  
 چون بزبان قلم حدیث تو را نم  
 غاب او آغبت فی الصبا بصیری  
 من چو برون از تو دستگیر دارم  
 زور و زرم با تو چون ز دست نگیرد  
 به نفس در شاخ رشوق براید

کل سوری در کجسره کری  
 بطاوت حسن و قان حسن  
 بوی کیسوی یاری ششوم  
 کل بستان فرو زدم تر نه  
 بر درش بس که دوست یخو انم  
 چون نویسم حدیث لعل شش

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی سیدنا محمد  
 و آله الطیبین الطاهرین  
 أجمعین

پیش چشمت حدیث ترکست  
 مردم چشم افکند بر زور  
 و زرم از شب غمی شود روشن  
 و پند اعتقاد من است  
 عسر خواجو بر خیم خرق  
 کشت دو در از جمال او سهری

ز می اشکم ز شوق لعل میگردانی  
 تر کوی لبست چشم برون خوابند از  
 اگر غناب دفع خون کند از روی سخت  
 ز شوق سبب سیمین شکم بر رخ چون  
 چو امیر خطه جوی طاه و بس در بوی کور  
 تو ای ترکس دلبر جوین فتنه می نسیم  
 تو تیر ای ابراب خوشن ویزی کردم  
 برو خواجو که تاسی نباشی خالی کنی  
 بگردان جام و در چرخ ار مستان

تو چون قربان می کردی کجایم کیشی  
 اگر در و شت شود درین علاج و کجای  
 حیات جاودان می اگر در راه باری  
 تو چون جانی جان سیر که از راه سیر می  
 اگر خون دلی از زخم کان بریزی ای درزی  
 چنان داران نمند صلیه اگر تو بانی کردی  
 برو خواجو که پنهان زینک و پنهان

ای که کوی از در و سر کشد میگردانی  
 کوی دامنکشت یک کشت با هم کان کوی



فایده شد چون کند زلف بر رویان تا  
صوفیای زلفی صافی بی باشد صفا  
چند کوی در صفا رندان کجا چو ترا  
ساقیان خشنه و رندان چنان بی کوی  
یک نفس خواهم که با کل خوش برایم در چون  
خویشتر را از میان باز شوای شاد  
دل بدست داده ام لیکن کدام کلاه  
که وطن جسته اب رویش از دست  
که تو برقع بیکشای ماه کو دیگر متا  
لاله را که دل بجام از غوا می کشد

ای دقش من جسته تو تن تو آب بی  
فرخنده روزی که بروی تو در من  
آنکه کجا در صبح کشته بد قاپ کل  
تاکی که ز دیدن می اصل در قدح  
حاجت بشنوب که بزم ساشان  
هر چند کشته ای که یکسان کما هست  
ساقی ز دور ما قدحی چند بگذران  
چشم که از شوق تو قیام متا بجام  
خواجو که مست بر رویان خاک راه

خوشتر اب محبت ز ساقی زلفی  
ز دست ساقی خشن که خوری چای  
بزرگ جادو ز نارنج چون شمع  
مشو بچین گل غره و پسن سناز

دو شرب بر طاق چمن کباب می خوری  
کایک ز کینه نیلوفری دارد وطن  
محل را درین وادی کجا باشد که در  
سج بادوی بر می آید درین طاقان موج  
عالمی که در خرابات قاسا غوث  
سج دل بر کشتگان خدایت شمع  
حاصل در عشق مکن نسج خوی حامی  
خیر خواجو چون تره و تو به کار شمع

دریا ز جان که از روی جان طلب  
در شکلی که فرود ماند هفت روز  
زخمی خوردی از جگر کنی مرهم القاس  
پیشی نه از جگر و ایان نیلوفری  
در مرتبت میان دربان غیره  
خوین یار بروی از بهر کنی  
یکش کلبه اخوان نکرده ز  
هر جوب کان ز دست شبانی در او  
آسی بدیرو روی بگردانی از حرم  
سج چون خفته ز کینه نفس که در  
خواجو جو وصل یار بری جبهه

یاد باد ملک و نام را در جان بروی  
برخ خوش نظر و عارض بستان  
بخشیده و سر زلف سیاه و لب لعل  
بای سرواز قد رعنی تو در کمال

می کند از ناله مردم در کشتن غنای  
از کل اندامی که دارد جاده و ملازمت  
زایک در راه محبت کس نیاید به متلا  
کافکند از کشتن غنای بر ساق  
مش با ضلعه از صد ساله بر ساق  
زایک زلف و کشتن غنای در عالم  
چون توان کردن جاده و اینک در  
باده مش او که بی طاق ز کشتن

بگذر ز سر اگر سر دسان طلب کنی  
و آنکه خضای عالم ایان طلب کنی  
در دی نیایشی ز جودان طلب کنی  
خوانی هزارایت و بران طلب کنی  
وین طرفه تر که حکمت سلطان طلب  
و نیم شب که وضو رضوان طلب  
از باه بروی یوسف کفان طلب کنی  
زان بجزات موسی اسیران طلب کنی  
و انقاس عیسی از دم ربان طلب کنی  
که زایک اب جبهه ایوان طلب کنی  
دیوی که ملک سلیمان طلب کنی

در دلو ز سر امانه در مان بروی  
ریشک برک سمن و لاله ایوان بروی  
خفته و خلعت و سر جبهه ایوان بروی  
خا صدان وقت که در طرف کشتن



مسجود اندام سوخته عشق تو بود درموی تو جویدیل زدی غم و شوق	زایک در تیر به شمع شمع کشتن دی که بیک از لطافت کل جهان بودی
جان بخوازد دلاوت تو دادم بر باد با تو برداشتم بودم دل جرایسین	که بوقت محرم مع خوش طاقان بودی خانه پر از دامن پدل خدایان بودی
مسجود اجور و سمان نون و شمع	زایک در قصد من نی بر و سمان نون

آتش و شمع قدس و انعام قدس تا کی چو جگر ناکم چون قندج بنگار	و الصبح قدس بیدار و الیک قدس اکنون که کل طرف جگر بنگار
ای سر و طافد ابرو به جام سبزی	

در آفتاب زنی و لغو زتاب زینسان که چشم تو بست و مخرج آب	و ز آب میجد بغر و ز آتش مذاب که زایک تشنه میم و بارم زود آب
چراستم تشنه و آب و دم بری	

تا کی ز راه کعبه به تجار خا و خوانیم تا کی بکنج و قمار به یو و از خوانیم	سوزی میان شمع و بر و از خوانیم رخ چون بری غامی و یو و از خوانیم
دیوار آن بود که به بند و خوری	

می ده که بر کشید خور خاوری سلم بشنو نوای مرغ بر امک ز و بزم	در کردن از خون سیاوش ز جلم جرم تا مشکبو شود نفس با جرم جرم
بخت ن شمشیر طره مشکین غیری	

خواجه منون خوان و برک فایز سر و جگر بر نفس داند جاز کبر	چون جرم در وید شراب شمشیر کبر مسجود خضر ز طاعت مشکین کبر
--	---

ای دل آرد یون به ملک سلوک کنی کلان رخسار نکر نام ملک شایع جوی	ای رخ جان و جهان آرد وی جان قد و رخسار نکر سر و جوی جان
--	--

حکمت بر سبیل جوانی که در خورشید تا به یز کو سخته آب کعبه و یز کو	بر و از آن کعبه شمع و یز کو و یز کو از یز کو و یز کو
کلستان و به یز کو از کعبه و یز کو انسان و جاز با و از کعبه و یز کو	عود و یز کو و یز کو و یز کو و اهل از کعبه و یز کو و یز کو
خلف خلعت کر لعل کعبه ابراسیم غیرت یعقوب حبیب و یز کو و یز کو	و انش و یز کو و یز کو و یز کو در زمین کعبه و یز کو و یز کو
تیر و شمشیر از کعبه و یز کو و یز کو اطراف چون تو سوزی با قصی غیور	و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو بر چنین جرم و یز کو و یز کو
شام را چون جرم جگر و یز کو و یز کو جان خواجه را که مرغ برستان کبر	و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو شکر شکر تو طوطی خوش طاقان

و

الحمد لله الذي خلق السموات والارض ان در بحر کن نکان جلاله و یز کو	اوجی ای من لاج لمن ایاد نور الیها تا بود و شمشیر و یز کو و یز کو
شع شبتان ملک و ملکسان ملک پست المذبح کوی او غراب خضر یز کو	رد و در امش قد ملک و یز کو و یز کو در غلام کعبه و یز کو و یز کو
ز و کاخ بدعت مندم جرم و یز کو اوم دم ای کل ناز و کو کوس ما و یز کو	شش و قد فاست خور و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو
زراش بقعه ش قیصر ان نین اوت و یز کو تاج لورک بر سرش شمشیر و یز کو	و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو کبر و یز کو و یز کو و یز کو
خضر و یز کو و یز کو و یز کو خضر و یز کو و یز کو و یز کو	و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو
خضر و یز کو و یز کو و یز کو خضر و یز کو و یز کو و یز کو	و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو و یز کو



روح باطنی عطار او خلد برین زنجار  
 قوی تر باشد از قوه طبعی طبعی باشد  
 نموس که خوش و انقباض کند خوش  
 سحر از پیشش برده ضرر نعل برایش ماه نو  
 و انقباض و صف روی او را نعل نعلانی  
 بر صدمه کند در چمن که در جوهر نعل نعلانی  
 بشوید مرغ از شاخ نعل نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی از نعلانی در انوار  
 ای نعل نعلانی نعلانی ای نعل نعلانی  
 چم نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 پیکر نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 چون نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 در نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 به نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 در نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی

دوش چون در پیش او قلم سودا چمن  
 میل اولی که در میان سار نعل نعلانی  
 پس که آب کشت طبع سوز نعل نعلانی  
 نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 چون بود نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 تن نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی

ایه در نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 خرقه نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 در چمن نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 پیش نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 نور نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 خرقه نعل نعلانی نعلانی نعلانی  
 لاف خاقانی نعل نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی

موج خون بر او چو زنجیر نعل نعلانی  
 در نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 از نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی  
 که نعل نعلانی نعلانی نعلانی نعلانی



کی که تخاصی مقتضای جرح یعنی مری  
طایر طعم در جام آن ترانی گشت  
ای برادر که تو پیشک پیری دیگری  
چون شدم سنده و جایت آن من مصلحت  
شده و از عرصه قدس ملک که گوید پیر  
پوست بجای اگر وی در امشب خواب  
من تان خنجر اگر قلب احرام که شده  
شاه جرح چیزی از طایر دم نیلوفری  
چون طایر بر جرح شاد و آن او آبی زدم  
اطلس کرده آن نهاده آن دم که می بود  
مهر جرح و حاتم خوانده خود زان دور گشت  
جرح کلی دور بود از دمه آخر که بود  
گرچه در جرح بی در ششیم می نهند  
زمره از بام ملک خواهد که افتد بر زمین  
و این که در میان بر خنجر سار شود  
خاتم مستوفی دیوان اعلی قلمه ست  
در صورت هنوز او از دریا نبود  
و استکان قاف و عشق شرفی دارد و  
ی نماید هر استاد بهر احوال و تو  
عالمان از روی معنی مظهر حق نهند  
بادی و طغی خواجه از علم هم می کند  
من مستوفی و ددی نقاب بکمان  
دوش پیش که در آید اب دی پیشدم  
سج عصفانی بیاید و کمال قدرت

در قضا حاجتی محکوم بی انهای من  
سحر بال دیگر و باید پیشای من  
ست لطف لایزال و عود او تخاصی من  
طوطی شیرین زبان شد طبع شکری من  
کادوم خاک جباری باشد از صحرای من  
اب گشتی از حیای طاعت زبانی من  
مادر اسیرین بهر بنش یک ایامی من  
زان سبب بر خاک من افتد که برسد بایک  
خو که اعلی نه دست که از نای من  
گسرت لولک بهر قاف و غای من  
نور چشم اسنان از غره غصه ای من  
کمال زانغ ایام در دین پستی من  
کی بود در غر قفط که مری ستای من  
تا بپوشد خاک به پیش رخ زبانی من  
که بر افشاند صبا کسری غیر سالی من  
از سودا نغمه اخلاق مستوفای من  
کامد از دیری معنی کوه و لای من  
عالم جازانم قاف و غره غصه ای من  
نقشی از نقش رانی اسنان و صلی من  
در بیدانی عقل کل جزو سینه از نای من  
که نهدین به صورت او بیکند اغوی من  
شرعی و نه دایک بیکند از حد استغای من  
چون بهیم باد بود اندیشه فردای من  
که رحمت دوز که انی شب یلای من

ای گلستان و ثنات شجر و لایمن  
عالم و یوان نوت را از خط کبریا  
و در کتب شجره سیر تو مرم فضل  
بسته جز نام بهر شجر توید این علم  
شسته آب و عودت ز کمال شاد و  
بر چناب در کتب اصحاب علمای خاصه دار  
سده و مروج شرفش را اعلی الدار  
بنوع او آونی ز رخسار ت بر از مدینه  
اب و بیت بکشته تیه قاف و تو سیرین  
بر سبزه بی مع الله عارف های تمام  
اسوی مست که دارد کمال از نایم  
حرفی از ایات تعظیم رسول قاف  
بخشی افلاک را بهد کلمات بر کف  
رو بولا کرده و کرد و لایر اسنان  
با و بر خاکت زاب دیده خواهد درود

نقش حروف جلال رحمة للعالمین  
بر در چناب و ادم در میان و طویل  
خورد و نه نظر بمن کعبه قدرش بمن  
کرد نقش عالم لعلت سلیمان بر کین  
جست و خند و نیت نوح از سر فقر و حزن  
در جرح صحت ادم که آبی خوشه چین  
حلقه و تقبول عدت روح را جمل المین  
در ج لا اصبی ز کفارت بر از مدینه  
غیره ات نبوده نغمه قاف ز لایمن  
در ریاض فاسق قد بر تو سوره اسیرین  
خورد اب از جویبار قاصرات لعل و حزن  
افطی از عنوان توقیرت شبنم المین  
المن ایام را و انج جلال بر سرین  
ترک دنیا گشت و نایم و لای در استین  
و افون بر جان بر نور تو از جان من

کشکان راهی لاف از سیما نهند  
نه زمان بیکر کت و دیان شاد و ان  
خبر و ان عالم ابداع و یک و جود  
نشیان قدرت چون زحوم قاف  
نقد سازان نه از او ای نایم کبریا  
بس که در میان را مش نور انظار ملک  
بر درش کردن گشتان روی افلاک  
مطمان بزم لاسوی به شکم مسروح

کوس و حدت بر فراز جرح اعلی نهند  
عجب در صحن نزار من سا نهند  
به دم از کتب عدم حق بعضی نهند  
در مثال بی مثالی ان نهند  
بگو طویل در نغمه و اوجت سهند  
بجو سویی بر فراز طور سیما نهند  
چش ملکش سر و دران ملک اطفا نهند  
سازان را و ای نهند لای سهند



در خان طبع تامل چو صید بخت  
 خسان طبع ندر سرهای ماند شمع  
 بر کجاست کان از جای می باشد برون  
 لشکر اوایان میدان دارند این خدای  
 رخ او ادلی بایه ان دلی می او زند  
 مداین بر سر نشو رستم انیا  
 قیصران صف نصر لاجوردی درویش  
 از ضیافت خانه شمعش قدم برون شد  
 بشکر خدی بی کبر چون شوی کاغذ کاغذ  
 سر حیران روشن دای که می جو شمع  
 چون سر سمار دین شد قدسیان از راه  
 از خال عدل او بگر که بر کردون هست  
 جار طالع صفت همان غنا و خوشی ان  
 سکنان دوزخه از شمع جیاش دم بدم  
 زد کران بنم از احسان حیدر و تربیت  
 جرح را از حضرت مسافر نعل دلالتش  
 شمع را چون زنده کی از جان بختی طالع  
 زایان کجایان بین کباب احرام دل  
 خانه این کجای عشق از سر طرار آن  
 دل بر آن نعل نه زبانه قطع لعلی  
 سر کفش بر قلب انش از انک مسلک کان  
 سر این بران و صحن کن چو درون زان  
 دگر بخت بر دوش فرمودن می باشد  
 در خوشی آن جوهر خانه می باشد  
 تا دین بستان طبع در دوش کل بسته ایم

چو لا در طبع کبیری آلا میز قند  
 در دل شد دم زنجیر بیجا مروت  
 مالکان ملک و جود خیر اقامت  
 خیمه رشک که آقا قنبر میزند  
 گوی تا او می چو کان تا و می میزند  
 از لی انقاد حکم آل طبع میزند  
 نوبت دین بی درویش میزند  
 چون ندای دعوتش شرفا در میزند  
 از سر حدش قدم قدم گوی سودا میزند  
 رایت مدش بر آن عالی زوایا میزند  
 خشتای سیم وزر بر ملک آلا میزند  
 زهر بر کاوست حدش بی عیال میزند  
 بر فراز سیمین طاق محسنا میزند  
 آب دکل تراش رخسار حور میزند  
 گرد ز زنجیری اخیل جزا میزند  
 میخای آتش در چشم پیا میزند  
 کرتیف میزند ای دل بمل میزند  
 در ره توجیه لیک تو لا میزند  
 مثل کمان بر سر صندول آتش میزند  
 راه و این بر در خفا عذرا میزند  
 دجست ملکستان بر کوه میزند  
 کاش کن در نهاد پرور میزند  
 تنه او تو انورین بر آید میزند  
 مدح و چون بر در چو قنار میزند  
 عند پیمان بر سر کجایک بر میزند

عجب توان کرد و اگر بخون خنجر را  
 مصریان جان غنچه ز آتش میزند  
 با بوی نوشند و منع با و نوشان  
 خیسو فان چراغ افزون قهر میزند  
 تا مگر لولو لالای مراد اید بخت  
 شادمان ناله کردون نور قهر میزند  
 طایران آه عالم سوزن بر آید  
 کوه را از نوین جسم خرد و در آید  
 خاک بای امکاسانم گزیده و آید  
 ضرب را خواجه نوادش دان کلام آید

قرط زرباک کرد و بخت سیمین  
 خیری خور بر مید از دل خدای کن  
 و از کاورس چه باز سینه سر  
 طایر طایر بل کرد و شین سیخ  
 طایر شش روز شد رشک بخت  
 ز آتش خور بر فروخت عصبه سیدان  
 جوهری شوی چون لولو لالا خیر  
 و بر سر یک شیشه خنجر تیز از نیام  
 زان زهر صحن از می و سینه  
 قیصر قهر فلک کرد و کین بر جیش  
 خنجر بر دوز کون تا شش سیمین  
 پوست کل روی قریب بر نهال  
 خنجر بر خاب مهر آتش بر دم سوز

اشک طمع شانه شمع مرصع لکن  
 مرغ جبین جگشید ز غم غار کن  
 و از کلشان بانه در دل زاع و در  
 گل رخ بستان خور و رشک جان  
 خنجر بر دوز رشک و مرغ عقیقین  
 چون رشک شمع کیه قلب سیاه بخت  
 و از دهنی در زمین را شین  
 چرخ مشبه شانه شمشیر لعل از دین  
 رخسار پید این کین لاشه چون صحن  
 سیف طایفی دست چون بر دوازین  
 شمشیر زهر رشک تاب تا در زمین  
 ملک خون کرده و رنگ لا اوست  
 لشکر تیشه شب خیل شیاطین کن



عجل سلطان سید به پروان شام  
 صبح سپاس از تو باد و نام او  
 ساک دل ما شد بکنت روح القدس  
 اندر ی خاوری از سر حدی و صفا  
 قاضی من رسول خازن کج بول

سایه شامی بر یمنه سیه بر بدن  
 وافی سیم کشیده مهره زرد در بدن

چرخ به اسیر دانه سلطان یار  
 زوشت زگی بر آواز تیغ ملک  
 روز و شب از قفس چرخ شد و شب  
 و در جهان سینه سیه کرد و است  
 چون مصر سیه در ج کفان قمار  
 ترک ملک به من داغ جیش و چین  
 چرخ چرخه فروش بر سر بهار و رخ  
 خیل شمشیر و ز راند جیبت بشام  
 مد جوهر روی مهر کشته زردان سیر  
 مطرب و ستان ساری کوه کافور شام  
 سالی ز آینه کاس از ی بزم طرب  
 راج چرخ از ساک ساین و دراز  
 کوکب سیه را به پر ملک و راه بر  
 و در چرخ را به انجم ثاقب چرخ  
 خون شمشیر در کنار چرخ سیه چین  
 ایک بود و در راز غم او ناکار کار  
 روضه قیاس را کیسوی او ضعیفان  
 به چرخ ملک برین از لب او نثاروان

نیست خرد گشتن منستی چاراقون  
 نیست خرد گشتن منستی چاراقون

دوش که بود از خردین من و من  
 سینه خرد ز من سینه خرد

باز تن ما توان سوخته از تاب دل  
 ز زرد زیم از تنه لاشه خورشید  
 اش می رعد آب بکین خاک سار  
 سدی مهره داغ ایک خرد نام او  
 کشت گمانی بود در شب حیرت ترا  
 چندین شکند دل سیلا مستلا  
 خیز و جو عیسی برین طارم خد افرام  
 و لوز حل باز که از کف کیوان پر  
 و رکندت از تو بایه قطب ملک  
 امش خور بر فرد ز ملک عطار و جوز  
 راه ملای سبوی مانع آبی چوی  
 کرجه نه بار غار از در غار پست  
 چون زده کوس وین بر سر کوی یقین  
 و کدر از جند و چون بکی از کفایم  
 چون بر سیدی بحال دم زن از قیل و  
 تا گنی و در خوشی مدح شاد او بیا  
 شیر دل لاشی شیر خد ام تنه  
 شاه و الهیت بنا به سیر طالع سیه  
 ناصب رایت علم شایع امات من  
 مرغ سلوکی صفیه خرد غلیظ  
 از سر زهر احم کوه سیه در کرم  
 کشت وین را او پ راه خد ارا دایل

مرغ دل من چنان دوشه بر آب  
 با دانه کلکونم از خون دل خوشین  
 تیره بر بط زده بر آه من قنقن  
 از خوف کبریا کرد نظر سوی من  
 شمع دل تابناک در دوشان از چمن  
 چندین خج جاجان بنام سمن  
 کوش ترایت بالی چشم ثاقب کین  
 و ز سر سلطان شری افروز و زین  
 باز ستان نقش دار بایه نقش ازین  
 خیز بهرام کبر کون کردون برین  
 وزی سبزی مشوی است سلفی  
 مکر و چون بکبروت بر د غلظت  
 شمع اقامت زن بر د و کافون  
 بر کد زدن منی و نکی باکی از لاولان  
 چون کبشتی زمال مش کوه و من  
 از دوری خاطرات جو کوه و حسن  
 چند و خیز کاش خضر غنچه فکین  
 کف کین و مکان وین زین و زین  
 و استه کاف و نون کاشف و نون  
 نازی و لدلی ساری و نسی و نسی  
 روح مسیح شمشیر خد سکنه فظن  
 ملک ملک راضی شاه و نسی



کشته ز چرخه شان قدش مصطفی  
نعل و کفش پادشاه فرخنده  
سجده از آن قدس در جوش مصطفی  
دست نه بر زده و نه بشوی با مال  
جان شاهان من تا ابد از دست  
دره مدش فلک مشو بهایم کند  
چون بزم از جهان حیات الی  
نه و قد ملک من چون محال شود  
کشته خواب و طبیعت رسته ز کار جهان

خوانده ز فوط جلال و تقی  
خاک و عقیقه شمس برین  
قلعه کاشان چرخ بر فلش مصطفی  
قدش مشو بر و داری از فتن  
باز نیامده جو مرغ از کل و بر کین  
زمانک بود مستشار بر و فرودگون  
روز جزا در برم سوخته منی نفس  
از زدنش از چنین زلف نافرمانی  
کاید از انقاس او بوی خودی سخن

تألیف

و جرات شام بر او نوشته اند  
خسته جهان خسته کوشش می بند  
در باب خلقت آنچه خلق کرده اند  
مستور و نه نامه خود شد خادوی  
دیو ایشان عالم علوی به ملکاب  
کمان پان دهم و پس بر او شام  
بر کرد روی شاه و شکن فدا رخ  
در معنی فضیلت و امام  
منظومه نجات زمره اول او  
و در تفسیر و کان بر دوشین چرخ مدد  
از کلام و تفسیری را از راه یقین  
بر پشت سیل غلغله و خاکست  
ز تزی که در مطاوی طومار کبریت  
ان ای که نقش طوایر نصرت

و احوال ملک بر شام حاد و نوشته اند  
بر باجه مواج لشکر  
بر کرد و بارگاه سکندر  
بر کار نامه نه انور  
و دلیل بر جواشی و قد  
و اند بر حقایق آخر  
از شب خطی سیاه مغیره  
پیران صفت ز او بهر محضه  
بر خاطر که ملک از او نوشته  
نام قبول بر تیر خیزد  
ان از زبان صاحب قلم  
بر کرده ان روان مدور  
بر نام اهل بیت پیر  
بر رایت گشته اعتراف

و صفت خاک جبار بر جان شکار او  
از دست و نیاید الله کعبه  
نامش نگو که طبع شمعان  
نقش نظاره کن که زانوی عبودیت  
اقاب عالیشان زنی الکتاب قدر  
امانت شوی امک نهی را بر او بسته  
بایست از قنای او هر چه جبار فصل  
نقش نگارگاه ملک بر کشیده اند  
بر پیکر ان طایف و بر جبهه مدش  
لشکر نشان عالم جان نام دلش  
صفت کران چرخ بر و صفت  
خبر گشتان صفت شکن خیل مراد  
ذکر غبار که ان میر باست  
در کوشش مایه شیخ خوانده اند  
و او را که دیده رساندی بخود  
انرا که سر فدای هوای علی نکرد  
ای بس که صفت کشور کرد و بن بکشت  
اشعار من مایه اولاد حیدریم  
فرد و بیان حدیث روان شمع  
در شوی مدحش خیمه ساکنان مصر  
جوش که جاد است بر او ان دونکار  
دردی که بر دفا ترقه بر بخت  
علائق کفایت عین شمعین  
دردی که نشان دیده من با جرای خوش  
مستان بر مقام ان نظم شکین

در خان معنوی عمر بر نوشته اند  
حرفی که بر چنین خنجر  
بر کاشا و جبر و خیمه  
بر شرف برافه قیصر  
بر سق جبار و شمشیر  
اجرام زرادان بر او  
ان صفت که پیر معتبر  
به جش به کار ملک بر  
بر یازده نظایر و پیکر  
بر کوسهای زمین نگار نوشته  
بر رخ خورشید و در خورشید  
بر اماب نقل به از نوشته  
شاهان سر فراز بر افروخته  
بر جان با ساقب شمشیر  
امسال بر ولایت حیدر  
یازده زحمت و ثبات جبر بر نوشته  
مردن راه او بقدیم  
هم چرخش کرده و هم بر نوشته  
در روضه بر حوالی که شمشیر  
بر کوزه نبات بشکر  
بر دم بنام من غم و پیکر  
کوی زهر این دل غم خور  
بر دل باب دیده کو سر  
وقت صبح بر لب ساغر  
بر جام زبانه اسیر



شاهم بدین کبریا عتبات عقیقت	شرح مخلص آن شاه خاور و شایه
خواجگان نام مستان حیدر	
بر جان عادی آن قلندر کشته اند	
کوله پان سنگین ایثار خاطر	چشمهای روشن اختر شایه
زینارم تیره کمر او راق سمدی	بهر تو فحشای موفور شایه
بزرگ خاتم صورت کشان کن فکون	کوبت دشمن کاف تا بطرف نون
حرف صحیف مجیدش مبر از لم کوفه	سپهر لوح جلالش مقدس از جود نون
جو صریح بود در ازای قدرت او	سر انچه در قلم اید ز لوح بو قلم نون
حکم او است که ضحاک جبر کوریک	در غلبه در فغان درفش افرو نون
بنات فیه و بهر نظایر جعش	سر از درج اندام میکند پسر نون
فلک بخرخ در اید جو نام او	
ملک بجو کند چون کلام او	
بنام در شب افروز الهی ابری	کویاف مشرقی از مر او علو بنا
کشور دیده مادرانه در جهان است	فلک شگفتی در مکان او آدنی
کشیده رخ لوک بخیه لولاک	جشده تران فاعلی ز خون ما اونی
بکس روی جوهر سج طیفه شب	بچشم زلف پید شام مکر و بطحا
نداده پی نظرش احسان بگویش	غده بی قدش در روان زمر و جفا
ز نور بخور او اعتبار کرده	
ز خون دعوت او خورده بجا	
بدان امیر کشته شاه جرج جاکر او	نور ایت مد نور نعل ایت او
ز تحکام سلوئی الهان علم بواض	که بود ملک او کشف سخن او
بکام قاطع کشور گشای مظهر	نمی دیند علم او علی در او
چو کبر مولد او کشت از آن بیست و دو	کشته حل جان بجده در برابر او

مال شای بود شمس و شمس	شدت جلاله کلام فخر شمس
خام و کرم و شمس و شمس	
بیک چشمه ایستاد شیرین است	
نور چشمم پیر که نور ایمان بود	عشق صفت و یاقوتی شمع باطل بود
نبو بوج بدر اختیارش از این آن	که شمع جع طهارت آن و نور و دان بود
از آن بو صفت او زمره شد بدانی	که از شرف قرش در سر او بود
جوش مشرقی از چشم سیرا نغم	ز بس اشعه انوار خویش نیان بود
نقشب عرووی از جی زودن زوئی	چرا که ز ندکی او نخی است
درای ذوق افلاک استاده است	
زمره زار فرادیس اب و دانه است	
برسته بند را حین باغ پیچید	که برد تیر با بوج قدس را خاور
عروس زین و لاله برگ سفین	شد پیش گلستان و شمع شمع
ز نام او شده نامی سر فرج و جلال	چین او شده سانی و کاج و نغم
کینه سوری پت الودس او ساره	کینه جادو خانه دار او اهر
ببخش فلک او دود خورده و دود	ز جبهه استم و ز جبهه خون زور
ز سفره ندامت طعام او بکین	
ز شکر ناهض کلام او شیرین	
زمره خورده زمره اگر شمع شیر خدا	سای سدره و طاهر و گلشن حضرت
ز راه طاعت او بود چشم این روشن	سرو قامت او کشته کار ایمان را
از آن زمان که جگرش در آن	خودش و غنچه در جان زمره و زهر
سهر اگر زمره کش بقای الهاس	ز خون ل جگری میکند مکر خا
شود و دایه خود سوز فخر حسین	یاغ حدم اندکان یاد صبا
حرارت شکر از شد زمره خورده او	
شرار سینه صبح زدم فسرده است	
بلبل تشنه در شکم نچو امیر اب	که رخ چون جگر شود ز غش غش



شده و ملک و شسوار و سنجار	مرد و ارد و برج و اسامش بحراب
فروغ جان رسول و خورشید و خورشید	سار و خورشید و خورشید و خورشید
جلالت مقبل او که بگوشت که رسد	شده و ز خون دل اجزای او مقبل
و که سیر برد نام انشی بگرش	کینه و شک و جور و نیش کار ارب
بکمال باشد و کرب بجا جان کس	
کشودیل و ازین تره خاکه ان پیر	
بنای بزرگ سینی نواز برده باز	کز بلند شد او از نهضت جلاز
علی ثانی و سلطان جید ری نیست	امام رابع و کمره ی ملک بردار
نشسته خاش و با جبار یک در کشار	شکست شهب و با شرف خج در بر
اگر از این ذکر مناسبتش بودی	که گوید وقت حد ابر نیامدی او از
صیبا چو دم زنده او کسان او را	ز جان فاخته خیزد حقان که گوید باز
طر از کسوت مرید و عطف و این او	
جراش و دیده خور بود رای روشن او	
با قناب جانش آب اسان سلوم	که شد سوز از انفس او جان سلوم
مدارم که ایمان خستد با قور	کل حدیث و ن شع دو دهان سلوم
اگر نه باب معانی از و شدی مقبوح	سج باب نکروی کسی پان سلوم
چون ندی روشن او بر و شدی مقبوض	شد انگار و جو خورشید از نشان سلوم
مقبض بود از بحسب معانی او	مر آن دوری که بر اید ز کشتان سلوم
اگر نه وضع مصاحف علم نهایی	
نشان نهج باغ و در جهان	
بصیر مطلع صد و اثناب می دم	که بود خاک رستش کل وید عالم
انام که نشین جعفر و شد نشان	خلق خلق خلق صادق خلق خرم
فلک جلا و در حسن او حدیث حدیث	ساز کرد و زلف و حدیث نشان خرم
سمای سدره بگرد و حرم حضرت او	مقیم در طیران چون کبوتران خرم
وایت از این تره شش مفر	غایت ایدی در شش مفر

کتاب که ازین طاق سبک کردند	
بنام انشس از زیر صغری کردند	
بنفوس عفت کما یکم اقله برانی	کایم طرک کائنات موسی ثانی
ز بس که جرج بر وین و نمایی	شده است خون دل که باطل چای
که اندر بر سر او رفت بشود و خرد	جو زلف او شود و جمع بریش
از انشس بکران قلعه ای قلعه	شود که آتش چون آستان او
چو دوش در کشت از ابر چشم مایه دم	زمن بایم او جانای مایه دم
سیر ز سی از اضطرار است امام	
بسان زین محلول شمشیر ارام	
بهر و باغ رضا مرتضی خضر قمر	جراش چشم سادات و شمع و دی زین
سپیل و اسلام و خورشید اسان باب	شید شید و خورشید و نشان
طراوت رخ آیان امین ملک انان	حرارت دلی مومن چپ روح امین
چسب نیا علی نام موسوی کرم	نیم نیت نبی دل بسج انان
فروغ طلعت او اقبال اوج بی	غبار و که او کل چشم حرور امین
دار قطب سیرستان مجید او	
سروش و ده و درون کلام او	
با یک تنی ملک عین حق بود	جال صورت جان و جهان سنی بود
جواد مرتضی بانی بنانی جو	که ابر حیدر عطار از و جانی جو
مر سید سادات سید صد شرف	که خاک ر و ب دوش شام خج امانی جو
دش زای و خضر دم زین و چون	جدا که مر با کش زجر موسی بود
خلق دل بر و ج اندکس خاک بر شش	چنانکه میل جوی بکل عیسی بود
سوم سم بر و ش روزگار و دیک	
جو شمع از انشس دل بر صراط خاک	
و ان شامی سیر اب کلش ارباب	که است شمع از خلق او سیم
علی قضا و امکان و حاصل مکه و یل	تقی عاود ارکان از به او و ل



بدر شمشیر مشرق و ابرو به سید	بکلی شمشیر مکتل او لولا به
جبار کوشه سحر و اش ز غلطان	طراز سحر از آن کسب و دوار
قرار کلین بستان خور و خاطر او	جود و لب خوش و جان سدره مزار
شدست و امن کردن خون الاهی	
که بعد از او که بود در پی صاحبی	
بدرت شکر پیری بکاه سخن	که بود طوطی میل نوای شب جن
سراج آید ز بستان سراجی پیش	جبار صند سفید شکوی شش روزین
سرو صفت ابرای روز نامه غیب	بنور خاطر او خواند قدسیان کن
شدست جام ز بحر جوش هر مست	و کو ز از جبهان کف بر او در کن
بروی شاه بساط امانت از کون	اگر خاک رخ ارند هم بود چسبن
خلیفه که خلائقش مقبول فی خواند	
چند خلیفه بجای وز و خلافت ماند	
عقد م خلف مشط امام سام	سیح خضر قدوم و خلیل کعب سام
شعب بدین حق حبس القلام	غیر مصر به ای سندی سبیر غلام
خطیب خط افلاک منشی ملکوت	اوپ مکتب اقطاب محلی الاسلام
شیر تالک بدین صواب زبان که زبان	بدست رانی طوعش سیر و سام
باشقار و مصلح طلیع اش خورشید	ز دهر فتن درخشند و جهم بر سام
نه در ولایت او در جودت و ارباب	
نه با امانت او لایق آیت و عتاب	
کشت جان کن از نور حق سوزاد	و ملک کن از نسیم خود مطبوع باد
را کاکاب ملک جهان سوزند	جهان مرقع و ملک این سوز باد
دل ز مهر ز دال ز بر انگاشتن	خدا ای حکم جهان کمره اسیدر باد
خیم روشن خواهد که شمع انجمنست	جوان خلق بایان ده او ششدر باد
روان او که شد از اب زندگی سیر	درین شمع ساقی حوض کوثر باد
و دان سخن که بود مرغ روح در پرواز	

سر که کاکاب است

بشم زات و شام و نوبت و جبهه

و از دم سخن کاشن کشتن و کجا

یا خارچی که روی بنایم ز م

یا شد مرا بجز به پختن افدا

یک شه از روی و باقی ناقص صفتی

کستی فرود ملک الاهی و صفتی

و پشای قم فایده را به اختیار حق و عا

خمس را بجای از و میراث شفا

سلمه اعلی با طلع البدر فی الاهی

کالورد فی الحدیث و انش فی التنا

جوان ششم ام غبار در شاه اولیا

دارای داد کشته اقم بل است

بر خاک رده قد شمشیر و کجا

کو بود سر و خوش نظر بایان لایق

بوخت در نسیم روان برود

کو را نصیب کرب و بلا شد مکر بلا

کو بود در خاک ترجید و دشت

با فر که بود بخشن این امر افدا

باشد جرج بر نفس جده او کو

بودی بطور قرب و دور و دور

کو را نشد خنده و سوز و رونا

اقطاب صفت صومعه را بود

یعنی علی تعی صدف که هر نقا

نای که ز جبهه این شمشیر سید

وقت که سازان بکلیه بکند دم

من را نفسی که کیم بشت بر عین

لیکن اگر بکیم کیم جبهه بیاویر

و دان که چیست از این برستان ص

اقتی خرام باد و پشای نو و نرت

در طلعش که بود قدر شش بریدند

هم بستر اشاعت او سید به نجات

چون مرد و کون روشنی از او اردوی

فرخنده روز از یک شبی چندش خواب

بر لوح خاطر زج معنی بود غبار

فرمان و روی ملک سلو فی امیر غفل

کر نام او کیم بخت نقشش در زمین

یا رب بجای آن جن ارای کو کشف

یا رب بجای حق حسن کز شامش

یا رب بجای آن کل سیر اب شایب

یا رب بجای آن علی عالی استان

یا رب بجای خازن خیمه صمدی

یا رب بجای جبهه صافی کوان

یا رب بجای موی کاظم که چون کیم

یا رب بجای آن علی موسوی کیم

یا رب بجای آن حق متقی که او

یا رب بجای شمع سدره بر دشت



یار بخت شکر شیرین سگری	که بود طوطی مشکوستان اتفاقا
یار بختی نسی نادی کوچ را	بشد بر استانه مرغ عشق الحیا
کین خسته را که بسته بند طبع است	
از او کن ز خشت این چار اردا	
چوئی که کرده ام اگر اری بروی من	مات بهر آب شوم در دم از جیب
کری کند کم کرمت بی شایستگی	شب را امید است که روز اید از
ادم ز دور باش عصا خسته شد و یک	واند خود که همگ بران بود خست
خواجه که آشنای میثاقان کوی شست	شد در محیط عشق تو پیکانه داشت
افزون باشد از بر سانی ز راه لطف	و در ابد رصفه شینان که یا

لاف از او کی هزاره شنی اند راست	که بنو خاستگی از سر عالم رخاست
در جن غنچه دم بسته لب و دهان را	مردی از آنست که بدهد بخت
از هوا کار دل خسته نامر که است	کاتب در سلسله از دگر زیاده است
موی از آن روی پل از نقابی باشد	که رخ خوب بی خنده و شورش زیادت
ناز و میل شست خیزد سخن خوان زیادت	که دل خسته اش از طراش بر سودا
نفس نازده می کشد او با خود دست	دزد خیالده سیر دیده او بر کالاست
کی کند کوشش با بهر سوسن مکان	سرگرد برده سر است برده سر است
نیکیست امک جدانیت از اقبال و شای	که بگش که ازین مرد و جدانیت
کر نه برونی رضای تو بود حکم قضا	چه توان کرد که اول نام جوهر معنی رضایت
هر کجاست فلکی مقتضی افق است	وز ملک راست نکرید کاش کوی است
و او سر تو جو اکنون بجای برید	مرد از جوی کند دار که گزیده و غایت
بنا و صد دیده بسیار که قدم راست	ان کمن بر طرف کشد مکر ناپیاست
خرم ان غصه که چون نیک بر سنی ناپاست	خسکان در در کجی در مکری غم است
ز که سر غصه که مویا در باشد طوطی	ز که سر غم که ان با در باشد و

سجده شکلی سرش بد کویت	سجده شکلی سرش بد کویت
اب رویش رود از موج جادو	اب رویش رود از موج جادو
مخو خورشید کجی کشد بر گردون	مخو خورشید کجی کشد بر گردون
مشک تباری اگر ز امک کند غاری	مشک تباری اگر ز امک کند غاری
دم از او از ده و او از قرن دم کش	دم از او از ده و او از قرن دم کش
کوه نازده آتش جگر خاک نشین	کوه نازده آتش جگر خاک نشین
کردن در حله ات بای فروز کج	کردن در حله ات بای فروز کج
درد و مر خون جگر ز فلک از جوی	درد و مر خون جگر ز فلک از جوی
زین کمن خیر ایندوش ز کجاست	زین کمن خیر ایندوش ز کجاست
زین ای صبر اجل خیمه جوی ای	زین ای صبر اجل خیمه جوی ای
ناقدی قوت و در و در و در و در	ناقدی قوت و در و در و در و در
بند نوبت ز نو استاز فلک شوی	بند نوبت ز نو استاز فلک شوی
نفس او در سبیدار شبی دانی	نفس او در سبیدار شبی دانی
سخن را سب ازین واده دیوای	سخن را سب ازین واده دیوای
روز خیره و قماش و جگر اینست	روز خیره و قماش و جگر اینست
صبر ایوب طلب کن که ز کمان خط	صبر ایوب طلب کن که ز کمان خط

ان سستی که از در زار است و ج	ان سستی که از در زار است و ج
کامه ای بهر و عدم اکسیر و ج	کامه ای بهر و عدم اکسیر و ج
سجده و جگر موات را که عادت کرد	سجده و جگر موات را که عادت کرد
و صانع شده و دنیا که ز منی طبع	و صانع شده و دنیا که ز منی طبع
و نفس جان بی چون کل صبر کن	و نفس جان بی چون کل صبر کن
بنا بر و ز کجی ز غلغله خالی بود	بنا بر و ز کجی ز غلغله خالی بود
قطب چو بر روی دوازده لایه	قطب چو بر روی دوازده لایه
فلک خند زنی سنا ز خالفت با من	فلک خند زنی سنا ز خالفت با من
ز امک سر امیر اد	ز امک سر امیر اد



گوهر اگر بر من بر کشش والا شکند  
در غم و غصه ایام قبا از خارا است  
خیر تو ابو که شایسته کی سیرغ قبا  
گر بانی حقیقت مگر قاضی بیعت

در حکایت و اسباب واجب التوجه

چرخ سرکش که داشت  
در آتش و فحاش  
راغب و پیر شمش در چشم  
سند و سی نخس در بیاشت  
وامک قاضی القضا که داشت  
مشی پیر یار داشت  
صفر قلب قلعه سلف  
تو منی ترک بد داشت  
سند اعلی طسارم علوی  
شاید شوخی داشت  
ارغنون ساز بزمگاه سیر  
مطربستی توان داشت  
تر شمش که اعظم الوزراست  
خواه از دوزم سر داشت  
مگو شد شب روی مشهور  
راه بنیادی داشت  
این شریا چین عرق دم  
توسن شد داشت  
اختر روز که در شب دید  
بشم بندی که داشت  
صیغ گو تاج دار افاشت  
ز کوی سیم کون قیامت  
ابر اگر بر آسمان سلف  
بحر اگر در دامن افاشت  
چاره دوزی که داشت  
انچه زبان شمش جان خود تیر  
قطره از سر شک داشت  
امک خیل صواب داشت  
کر و این صفت داشت  
مرد عفت ز نه فلک کوید  
یک لشکر خطا داشت  
و انچه خورد ز باب داشت  
رزمی از منطق داشت  
در کنی جبرنج سیکون بیاب  
فصلی از حکم داشت  
چون که شایسته از دل داشت  
نوعی از باب سیامت  
دل که سلطان عالم داشت  
والی ملک و لا داشت  
نفس کو مبست لای اخلاص  
حامل محل جفا داشت  
کشته رخ اشلا داشت

نق که شد سر فراز ملک و خود  
خسرو روح را لیا داشت  
قد که او خدول سیت راست  
مسخر خط است داشت  
بدرد رخ که سکه نه از دست  
دجی از نایب داشت  
خط که انداخت راقان  
نسخه کلی شفا داشت  
سینه که در دازا بل داشت  
صدری از صند صفا داشت  
سرخ اشک و زردی جبهه  
و عوی عشق را کوا داشت  
کرد و علم که تنه تلیکیت  
سوی از قلزم عطا داشت  
عسری اگر کنی حاصل  
فیضی از شمش داشت  
کنج قارون که شد و اصل  
بانگی از سر داشت  
مهر که او تاج طبع داشت  
بدم جاز داشت  
وامک او عزم حواس داشت  
هر که از دست داشت  
رو خد که سی زماغ داشت  
شرط طاعات را داشت  
شایخ سپهر سده و طوی  
کاشن قدس را داشت  
نرکس طاس باز داشت  
دیده بین را داشت  
بازو سال خورده داشت  
لکته پیری ز روستا داشت  
هر چه بر صفا قدر سپیدی  
جونی از نه قضا داشت  
و انچه در مشرب خدایا  
حقیقی از منع داشت  
فرض کرده که مسدات افکا  
در خور نطق و پور داشت  
عمر و ادوی بیادنی نالی  
کرمالت کت داشت  
بگذر از عمر و زنده دل داشت  
عمه پادی روان داشت  
تاکی از دین و جهان دید  
و دیده جانی جهان داشت  
اشک خواجه که و محیط نیست  
ای از جوشه داشت  
ملک مستی جرنیک در نگر  
مهر لی در داشت  
از قضا به جی بشود صاود  
بر من خسته دل داشت  
مردم از به جری و ادرا داشت  
دیده را با تو با جرات داشت



هر که اشتیاق و شوق کم نیست  
هر که او را نیست و ملک و مال  
با خود آنگاه جهان و هر چه در دست  
زین همه در گذرد که مساح

چون پستی غم و بلا پشت  
محت و اندوه و غایت  
کرم و رحمت خدا پشت  
از همه بحد و کسر

من سایل که با تو اوج وحدت بی  
ترجمان عالم و جوی طوارق  
عکس عالم در وجود تو پیش منکس  
تو نظم جادیه از شرق تا اقصای  
که بر روح الامین برسان شجاعت  
تأسیس بردهم بقوس کامله کردون  
چون نبات طبع را از برون می آید  
خود مرغان در جوی میکند خرچ استیلا  
قد مفری که رسد در کفایتش کن  
نقش کاسی بر ارم اندوه و ناله  
شیخ حج فخرم خواند و کن مانند شیخ  
چون بزم عالم بالا علم و دین دهم  
ای کی کی کی کی جوهر غرض وجود  
من نه این موجود مملو کوی غنی را  
تا بزرگه تو نفس دارم بکلیه کای  
من حکم طور توحیدم نه با مان بزم  
که چون قلب کرده ام در بحر تو دهم  
مناقی قدیم در جام لایزال می رسد  
که بصورت ساکن در رخسار منی شد  
میج اگر قومی خورم منم که شمس الارض

بشت او از ملک از زمین  
خانه معجزه و طبع حکمت برده ام  
در زمین باور کنی اینده است که دم  
که چون منسب باشد زبان خبیرم  
صحف کرد چنان که در سواد و بزم  
شد دل و انشورم پر و دویگر بکرم  
برده و دوشیرگان عالم جان می دهم  
از هر یک ملک و ستان سازنی بزم  
اب که در از حیای شریکون بکرم  
چو صبح از دل براید آفتابی خورم  
از سر اندازی کهستم در بجامه خورم  
خبر و آنچه که باشد ملک سوار از شکرم  
از غرض مبد که من در اصل نظرت ام  
غیر از من صورت تصور کن و جوی  
نوع دین عصمت اید بر منی در بزم  
من هیچ نه تحقیق نه در میان بزم  
و در آن شمس را در جاده بزم  
کی میم که کاف ضراب حیوان خورم  
سالمان راه ایمان را معنی و بزم  
سازم سوره نیست نه در قرض خورم

چون بکس صبورم زمره و در قرح  
من که در ملک شافیه ایف نمودی بزم  
که بد این زربریز و بر سرم بر باد  
تا مر او خط و وحدت خطای در اند  
من که با عیسی بیاض قدس دارم جلوه  
از بیت و دیگر بر کرده ام بزم  
چون گشتم بخت بر کربال نه بزم  
اخرم میراث کینه فلک خواند بزم  
نیستم بجزون آقا ز ملک از فیض  
ز ان بهوشن کوهی مشهور افروخت  
کی به صورت دم چون بویان و ای  
که در در منصور بازی فارم و ای  
کرد از او در ملک سیاره و ای  
که چشم خویش منم نقش خود را بر خیال  
که در از او یاد کان یک جور انحصار  
بچه سر و سوستم از او پند از جهان  
که به سازم که بنوازد سازم با ملک  
من که در عالم نمی کنی ز فراط کبریا  
که فرود ام بجز سگین مانند تیر  
می شنیدم نو ساز کشتن و جان  
ی و دینم غلبه دین برای جان  
کی بهج در ساکن عالم علوی مکر  
که در از او ام خواهر باشد آید بخت

برای روشن شود از شوق خورشیدم  
کی بود چشم طبع بر تاج و تخت بزم  
من که از سکه نشاء ملک یاد آورم  
صف کرد و نیت الایک ترجی از بزم  
از خوی باشد که اید یا د قهر فیضم  
لیکن تار نیکو به منی هم بزم بزم  
ای بزم نام جاز جاز مادر کی بزم  
جفل با هم که بخت اشر فرود اید بزم  
نی بذر تر و در چون عیسی مریم دارم  
تجربه شتاب از نور یاد بزم بزم  
از برای ملک در از برای منی بزم  
چون به پی از جبات خویش بزم  
و در من خاوغ ز جوغ به بزم بزم  
در خیال خود چشم خویش نمی بزم  
حاصلات کان و در با یک بزم  
که در تاج زربریز بزم بزم  
شاید از برف بوید زمره بزم  
روشنسان بجز خورشید بزم بزم  
خبر و مشرقی زمره تابای بزم بزم  
چون تدر و بوستان غیرت بزم  
شد دین بخت سراه حیات بزم  
خوش را بکدام و دین در سطل بزم  
بال بختیام و دین بهر ایشان بزم بزم

مدح سلطان المشایخ



زهی سپهر برین سنگا بودا سحر  
شکوته جزین بوستان برای مای  
نه اطلال فلک شکون بر او در  
شکسته موج خرابی درین  
بودان ز جبهه آب نیات شکر آب  
خزان سادوی باب زر کرد  
خود کرد دعوی اورا که میکند تاحصر  
ملوک ملک معانی که اهل توحید اند  
بنال سدر میاست در خیر طبع  
تقر که کاسه سیرین مینج فلک  
درست مهره آسمان و دردم ماه  
جهان که فرم سستی عیار است از  
ز بهر کب شرف شمس بهر آب بام  
شگفت نبود اگر گوئی شود فانیان  
کسی که ز جراح فلک بود اند  
بود اند گوئی که در شندی بصورت مجاز  
بسا که درج بر اند بگرد گوئی زمین  
خک تکان خوش سیم باد سحر  
ز ملک برده جهان که فرون نشد روا  
اگر خوشیش نباشم غریب بود در اندک  
تدو خوشی منس لایح جلیع خرابی

فرز لنگر با عرش جایی بونستی  
بهار باغ کبیرای بوا  
زمانه برده ظلمت برای بوا  
ز قبه علم سدر برای بوا  
شاهان حکم مالک کشای بوا  
ز در کی حالت حیرت برای بوا  
بدر عالم معنی گدای بوا  
ز باغ رفعت بی شمای بوا  
سکه باریت ز خوان بجای بوا  
به بدر رفعت جنت فای بوا  
بودنی ز غیظ عطفای بوا  
شد جویای بریر لوی بوا  
بکار درون ز سوای فای بوا  
که است نورده از شع رای بوا  
که شرف در ده از اندک صدای بوا  
بندان موس که شود خاک لای بوا  
که نیز به دم سدر از سوای بوا  
شاهان تخت ولایت بنای بوا  
بر در غیبت و خوش آشنای بوا  
کوشت مرتع مدایح برای بوا

دوش بر دم سوج سمت بجهت بکریا  
بر فراز سدره دیدم عالی می نشینا

برقی استخار دم در خرم کبر و ریا  
بر کشید بیملان گلشن قدسی نوا

کای معنی کرده حق در ملک حدیثا  
رو شربت این کایک هر دم خوشی  
ره زبانه یکی برین بر و اندک و اندک  
کر بن از چند سال در حکم بود و زید کن  
در طبع مانت کل برین بدر انم کفن  
شاید ابرو روح القدس خواهر اندک  
ای جویدی کرده قون مطوره غریب کن  
چون شیه سارده را شد نعل شیه سار  
تا به منی در فایم ولایت شیه سار  
رخش جان بر وین جهان شیه سار  
چون میدیدی در بر این قاصد انوار  
چه المی تر جان الغیب امام السالکین  
شیخ سر من در که از از حیرت شیه سار  
این جوید و است از دایان و عارفان  
شاهت لاجوردی کرده از اطلال شیه سار  
خاک این در کایه را که ز ملک شیه سار  
ور چون از استانش را بفرمان شیه سار  
سج میدانی که در این ره که اندر شیه سار

مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
کایه چون شیه سار از انش دل در کشت  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
چون شیه سار بوی کایه و در لایکن  
جان کبیرا کشد مایه بر خاک در کاشطن  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
ساشه بر عرصه سوره حضرا قواد  
سجوا ابراهیم شو بر او هم حلت سوار  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
در کانی کرکان بر وین بود متزل کرن  
بر فراز سقیف نظر که نظر داری سیرین  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
بار کایه شدی ز ایوان کوان جیتناج  
قیصر و خاقان بسکانش فرستاده خراج  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی  
از لکیر بر شایان محسب و بر کنی  
دامن جاز از اید دیده بر کوسر کنی  
مرشد الدین قدوة الاقطاب بواجی

چون بر اند خوش پیش شاه بزم شام  
شاه صفت اقلیم کرد و زرا که خواند اما  
غیر فراش میستی خادم سلطان  
شاه به روی تو کس چشم غیبه می شب  
مدر روشن دل که بر خفا بگردی است

منم شد قیصر روی رخ حشر و خرام  
رخت رخ شربت افزون مصری در بام  
شکل سیمین فروزون کرد و در بام  
زود کرد در حلقه زین جبهه شک تمام  
شد من بست قطب فلک کارشن تمام

دانش خاندانی که در این کتب  
کتابان بام که در این کتب



من روی این خضر از آن  
 کباب سینه ی بدم از روی نه فروغ  
 از طریقی چندی کردم سوا ی خلد و حد  
 غوطه خودم نمیشد در زخم جان  
 اشک یونیم و یونیم چون شمع و نمک جان  
 نمک از صبح از و اوج متور شد و آن  
 روضه روضه آن جان بکسی بر آستان  
 پس که کردم شمشیر چشم ز جانی بر کلاه  
 چون کت شک بر قطعه کردم کرد  
 بکده اندم سایه بین قدر ازین شک  
 بر فراز دارم علوی زدم خفا انس  
 بار کای شمشیر در دست عالی باقیم  
 و در آن خوک محیط و قبض آن خور  
 و در آن طبیعت سایه ولی این سر  
 قال ایشان خلد حال و حال ایشان جان  
 لاله سراب این گلشن بر آب بول  
 مجلسی وی جو یافتش بر بی با بول  
 انظار آن پنج بر سقوت و دور از صوف  
 هر فلک قدری در آن هر کس سهری دار  
 زین شبستان هر نگاری خیمه طریقی  
 قرب ایشان لی قربت به ایشان لی  
 در صدف کروچان دیدم سپهر غیری  
 صورتی در عین سینی جوهری فردا عرض  
 از زبان ی زبانی در دهنش بایک سماع  
 بافت مت در گفت ای ز عالم به خیر

چشم حیرت باز ماند کج مشی کلام  
 گویاب دمه ی ششم زده ی غلام  
 و از سستی گسستم لوکی سستی از مام  
 دزد یعنی کرشم کیه و از انجم  
 مش این بحراب سینا تا سر کردم قیام  
 و از سستی مانع فردوسم موطر شد شام  
 شد ز شورم بر سماع سبیل شیرین کلام  
 از سر شک لعل من با بخت نام اندام  
 با و بای فاطمه ماند خورشید کرم  
 بر کشیدم جاد طاق طبع بر این است بام  
 نمک کار بر شام بذر است سیام  
 میخوشتر بر زانوی و تنی از از دحام  
 خلعت آن خطه نور و شام آن انعام  
 ساکنان آن طرف نای ملی فارغ ز کام  
 عام انسان خلد خاص و خاص ایشان کلام  
 ترکس بر خواب آن شبستان مرا از شام  
 در سرتاب سهردی بر یک باب کلام  
 خوان آن محفل بر از م طوم و خالی نام  
 هر چنانکه ی در آن عالم جهانی را نظام  
 ران عالمک سهر سوا ی کلاه قوی را قوام  
 لطف ایشان لی عنایت قمر شبان لی  
 روح قدسی را بدیل کیهایش اعتصام  
 اختیاری انقلاب و مشغلی اضطرار  
 و از شراب لاله ی بکرش جام بام  
 قطب عالم نمک کون و مکان در استام

ترجمان این کتب هم آمده که در این  
 در این کتاب است که در این  
 عده آلا و آلا بر نصر احمد خضر احترام  
 اکبر رضوان و سلامش ی فرستد بر آن  
 نادی مهدی نهاد و در شد خوش نشان  
 و از چین بار برش هم و در شد خوش نشان  
 بخوشی کشیده آورده اندیم کون و مکان  
 در به است نادیان راه این را بشرا  
 ملک کون و مکان چشم قطعه بخار  
 سو دج کردن سیون و فطرس بر کعب  
 رابض طبع ولایت برودم تاض و  
 پر از روی پوش کوه کون در در کوه  
 کام جام نیش لاجان شام و کون  
 با و شام بمانده راه کار او کون را کعب  
 چون زنجیر دل فرود شستم سوا و کون  
 کربان فریم تملی دی باشد زان  
 باز کید از جک سرخ جو اسم تا طبع  
 مرغ توحید بام به به نظم این مرغ  
 کرمی ست اثر ام این سماراد و کون  
 چشم خواهد فراموش در خطه کون  
 حمد فردوس و من تصور و در دهنه السلام  
 قطب کردون رفود و در دهنه سلطان  
 فضل خوار خوان فصلش هم سوا هم مام  
 مجو ادم بوده اورا برش اولم رام  
 در ولایت دایان عالم طرا امان  
 حاصل فریاد کان بر خوان خرطام  
 کوه سیه رخس شمشیر بر این شام  
 کوه بر سهر اهل ایام تو سمن را کلام  
 خاوه سندی شفت و خفاش کلام  
 اول با کای نیم باکی رسد جام کلام  
 بر کسم دیده از غم اشک زان کلام  
 کار دل آلود کریم بسان آل و کلام  
 از حد بر حال من سر خابک و اشک  
 طوق زمان کسم بر کون جان کلام  
 لاجرم تارخ این پاپا شد صحیفه  
 کرم سستی گوی بران بود باشد حرام  
 کس تنامت قطب صبح را اقصی الم

و در این کتب هم آمده که در این  
 شیشه شفاف است از و در خلعت سیه  
 آمده از هر طرف در خان شب خوان در میان  
 و در این کتب هم آمده که در این



بس که بوج قهر که بر خاست در این کار  
غیر خاوم هر صندوق جوهر بر کشد  
مهر بان از نعل یکد شمشیر و از آفتاب  
شب که شایان جنبش نه از کوشش  
منطق کشت اش خورشید و شد سحر  
بدارشای کوی خورشید که بایست  
واده کل رویان بر کس چشم عالمی  
برن بختیاب چکر بر جبهه و کردم سواد  
چار بایان هم در چون کران می شد رگه  
که جو مای می شد هم ستون در بایان  
مده انض از چارگاه و خورشید و درون  
جرج اطللس را چون دل شمشیر استین  
چو لایمی دیدم کانی در خورشید و خورشید  
کاشی دیدم همه بر کل و لیکن بی بول  
عوضه از چار حد ضعیف و ارکان بر کنار  
تا میان آن شبستان بحر طوطی می سخن  
فی حکم یک پیک با اهل منطق و حدیث  
فصل نشان بی انگار و وصل نشان  
خاطرم کانی نظری با خورشید و این  
کشمه ریاسن چاقی را که باشد مقد  
کوه درج ولایت قبله روی زمین

قهر نام اند جهان از قهر و ان تیره و ان  
تا مرصع کرد و کرد و کرد و کردی بران  
کشت به اسباب خورشید و سید و سنان  
بر فراز او هم آنگاه از غش بر پستان  
از دل بر تاب شک کردان کردون بر  
از ترخ و خشنه و روشن کرد و بر مخران  
در نو نشان افی را با خورشید و در طران  
هر چه آن در باب خون دیده ام می دان  
با دیان سرنگه و اسبکی می شد نشان  
کجا چون نه می نماید روی در صحنای  
در فراز خورشید که بر کشیدم سنان  
قلب کرد و ز اثر کان حسن به استان  
از مکران یکد شمشیر و کرد و وطن در لکان  
بلدان در روی موی و لیکن بی زبان  
خطه لای شمشیر خورشید و انیم بر کران  
طایمان آن کستان بجز حقایق نشان  
بی تخطی جد با اهل معانی در پستان  
بعد نشان بی اراده و در قربت ان می آمدان  
مکر و کجی فرس می تافت در مضار ان  
عمل در شکست مقصود و جو داند و جان  
اخریج و ایت زبده و دور زبان

سید علی و الدیالام الکاتبین  
شیخ جرج اوجیه سید الکاتبین  
در حدیث از خورشید و کالیف خورشید  
ایک با خورشیدش بودی فلک بر خورشید

شیر سیر از خاک روز بعد او فرات  
از شاهر نعل اسبش با کف غضب  
خوانده روح قدس او را موسی می کشد  
ز اسنان تا استانشش عقل و دین  
عدوت او شیر که ان سببه را شتاب  
در حقیقت ز نشینان در سلطان  
قدردار غایت رخسار سیدی به سپهر  
کوشه اسباده اولک و ملت در اسباده  
نه دو کردون خاوم درگاه او را عقل  
کمرن مولای او صبر و جود و کینه  
بی وجود طاعتش مستوحش خورشید و خورشید  
بنده رای که ایمان در شمشیر و رای  
جسته سلطان از صبح با دین و طغر  
میزبان شمشیر را بود از در طغر  
کشته طاه و سان قدسی در دشت و خورشید  
عقد دستارش شکسته و در تاج بقا  
تا ز دم بر خورشید و ان سببه او  
تا پند کینه شمشیر طان را کس می توا  
صیبت خواهد بود چون نام او افاتی کرد

و آخر ان از ست عالی از صاف قهر  
و ز شرف نعلین او اکمل فری و خورشید  
کشمه عقل علوی او سببه موسی بیان  
بوده محمد بن سنان که در زمین آسمان  
نعت او که سیدان سماوی را نشان  
در طریقی می نشان در سلطان  
صمد و او عالم صفی جهانی در جهان  
والشکات خاطر او در و در انضمان  
شاخ طوطی با خورشید را کینه بوسان  
کمرن مولای او صبر و جود و کینه  
بی وجود طاعتش مستوحش خورشید و خورشید  
بنده رای که ایمان در شمشیر و رای  
جسته سلطان از صبح با دین و طغر  
میزبان شمشیر را بود از در طغر  
کشته طاه و سان قدسی در دشت و خورشید  
عقد دستارش شکسته و در تاج بقا  
تا ز دم بر خورشید و ان سببه او  
تا پند کینه شمشیر طان را کس می توا  
صیبت خواهد بود چون نام او افاتی کرد

روح مستی خالی از شمشیر سیدی باقیم  
تزلزل او می در این فاعلی و شمشیر  
حای دل در بر کمال طور سید باقیم  
رفلس در خان داغ سید باقیم  
و شمشیر جابر انحراف اسرار سیدی باقیم  
چون بنده شمشیر بر کوه و شمشیر  
تا پندم سید انحراف انحراف  
نوسن خاطر سیدی باقیم سید باقیم



در این طبع را چون قایم آن طبع  
 در جهانی که جهان بخوبی شد  
 شاه این روی فلک اندام  
 صبح صادق چون کرمان در جاک  
 معنی علم بی را که خواستش خود  
 پیلان خوش نوا کاشن اوج را  
 دیده را مردم بیا که از روی دل  
 مرجه بر نوبه سودا مسود کرده اند  
 در این طبع را چون قایم آن طبع  
 در جهانی که جهان بخوبی شد  
 شاه این روی فلک اندام  
 صبح صادق چون کرمان در جاک  
 معنی علم بی را که خواستش خود  
 پیلان خوش نوا کاشن اوج را  
 دیده را مردم بیا که از روی دل  
 مرجه بر نوبه سودا مسود کرده اند

حجة الاسلام امین الحق الدین کمال  
 بایرانش برتر از معنی طایفه ایام  
 در این طبع را چون قایم آن طبع  
 در جهانی که جهان بخوبی شد  
 شاه این روی فلک اندام  
 صبح صادق چون کرمان در جاک  
 معنی علم بی را که خواستش خود  
 پیلان خوش نوا کاشن اوج را  
 دیده را مردم بیا که از روی دل  
 مرجه بر نوبه سودا مسود کرده اند

سبب رخ تا جود می که خوش نشد  
 سر نقش خاشاک که جهان در پیش او علو  
 چون بدم تیر رخ از نو که گلشن بود  
 آستان خاقانین را زده خطا رها  
 کریم دل مرد کشته زنده دل زده بود  
 ایشان در بوم شمشیر کن از این کن  
 وادی شورش که اینجا جای جان آزار  
 لیکن ناز و بی شرفی چار و پانزده  
 در غباری که فضای کوه کینش غبار  
 کریم و مکران تسلیم شمشیر غبار  
 چون سحر که دم از آن وادی که اور است  
 جان خواجها به شد مل عباده و

در این طبع را چون قایم آن طبع  
 در جهانی که جهان بخوبی شد  
 شاه این روی فلک اندام  
 صبح صادق چون کرمان در جاک  
 معنی علم بی را که خواستش خود  
 پیلان خوش نوا کاشن اوج را  
 دیده را مردم بیا که از روی دل  
 مرجه بر نوبه سودا مسود کرده اند



بر فراز غده او مجلس خستیا کرد  
خطی لشکرش کافان درستان است  
خوم برمش سرور و بنده ملکش شاط  
باز چون بر معراج شد سبایان  
طهران ازین مشرق باد آن سرچشمان  
ضرب تیغش بایق از شرقی کافان  
در سیاهگاه دارالملک بختی  
شیر که آن ملک افکنده است  
از صفت کسوت اشباح و جبره  
و شمشیر و آن سرافرازی  
در دوح را در معالی پیاپی  
زوشده گمراه طوران کادان  
بر تو از ایران او در پیش سالخیز  
نشین بر جش حصار و دودان  
بر سر بازار او بار خست و دل  
در جارش بر جی و بروی در انی  
کشور مکان او است و ثبت قدم  
از بر احم کوکبش چون کوکب قطر ملک  
چرخ اطلس را چو اطلس در روزیم  
با و بای دیده تار تار که قدم رو  
علی دیدم شمشیر و تار  
کشتی برغان او خوش و خوش  
اشیانی طایر از انچه قدسی با مقام  
دیدم با شمشیر ملک طایر و دودان  
چون نگردد دم دیدم در دوان

از خوش افغانی جویدم در سواد  
از نرغی تماشای با ناله های زرد و زار  
ی در فراتش اعمال و قبوسش تیار  
در کی دیدم از وایوان کوان سپار  
شاه حب اقله کرد و زبازان طارم دار  
جوش جیشش زنده اند خشن باز نگار  
چنگ طایر خوی بردی خنجر کار  
شمشیر از آن خنجر اندازش در کار  
و از سیاحت بخت او و اوج در الکسار  
ز و قضا و قدر و فی و دار القضا و الابرار  
حق را علم اتی از خمیرش مستعار  
زوشده مسعود و قال خمر و ان کافکار  
در بید کاری میمند و ستار و شکار  
مدت دور بقای او برون از احصار  
لنگ با مقیاد او شد سعادت کم عیار  
بر فرازش در جی و بروی تالی بی شمار  
منظر خوان او انش و رخ و در و شکار  
وزننگ اخترش چون دانه غر کسار  
و او قدام در میان جبهه خوار گدار  
و اندم بر دود و اسب از دود و دودار  
طایر دیدم سقوط او میر از جدار  
علی کدای او خوش و خوش و خوش  
استانی ز ایران عالم جانرا هزار  
با و نوشتش بر امیرت و دودار  
بجو کردی بر جباب با کد و کسار

در شرح خلافت در دوح سلطنت  
بر ایما و داشت تخت کیمان

حیدر نامی محبت عادل و دل گشت  
خبر کنی گشت پیش پای از دود افکار

ان جابگی که سلطان کوکب ابر  
خبر و روی رخ مشرق فروز و زور  
پد کرد در عهد انصافش گشت رخ طاف  
با بد از لطافت او و از طبع من یک  
خضر شمشیر که آب زده کانی بر  
مش قاف علم او کالدیک حرف دان  
کشته تر دودر رایش خاک بر آتش  
ای ز رخ اش افشان تو گردان  
و سب زرباش زده و صد طایر پیا  
قامت خصم جو بروی تان در انجا  
بازوی دولت پاری سر ملک قوی  
سج خونی نسزد و در تو آلا جام  
گرفته لطف ز راه مصلحت با و زیان  
زان همه بخشی که فروش با کافت می کشد  
گر ز کوی بر سر بام تو افتاد و آفتاب  
چون زبان خانه از شرح حلاله فاش  
تا شمسار کازا بر فلک با شمسیر  
تا قیامت کو فلک بر این عزت مد  
و در جانت با و نمید تواند زمان

اشتباق بیفت کشور ساینه بر و دکار  
انک میخاید زوشش کمان و دریا زنتا

نعل شمشیرش کند در گوش کرد و دین  
از جهان کرد دست و با فی قصر انصار  
در جن با خاک کیمان کرد و در دستار  
در ملکستان شاهر و در چین شاهر  
چون سکندر قلب و ابر و در و دودار  
چنگ بر آل نیرند از بی واری کوسار  
در شمشیر و در شمشیر و در شمشیر  
و در سان اسبان و در و در و در  
کلک دیارت زده و صد طایر پیا  
قلب بدو آیت جو زلف لیلان در  
بهلوی بدقت گشتی رخ نیفت تزار  
سج سر کشتی و عهد تو امارت  
با و با خاک و در پیش بر کد و دودار  
سجف کرد و زانی بنیم برون از یک طار  
می مند بر و ز پد بای تو روی اعتدار  
بر و عایت کردم از کوی زبانی احصار  
تا سحر اکون دایر مد باشد دایر  
تا دید که شاهر سحر حکمت بر آید  
رو ز عزت با و تو در خ بقای دودار

سلطان سلطنت



ای ز خاک و گل خفته است حیوان  
لطف آن از نعل شتر بک تو آفریند  
طوق فرمان بر اسطاف ای بر طوق  
طبع فیاض نظر بر کن فلکان آید  
هم زمانست تو بن ایام رهوار آمد  
نهر طابرحوشن را از سماجی خلعت  
اطلس تو ی منیر سیمید و نه چرخ را  
طول و عرض و بسطت جاده جاکم ترا  
هر کجا لطف جویستی دم ز خاک خفته

عمر خضر و ملک اسکن در بر دین  
و اسمان انداختن قدرت بر کائنات  
از شرف بر کوهان گردون گردان  
و افرینش از غریب سحر احسان  
هم ز فرمان تو کوی چرخ جوکان  
بر شوی بر دامن رخسار شبنان  
شش جبهه در باد کافش تو توان  
سرخ گردون ببول از حد امکان  
مردم صد ساله از بیدار مولایان

تبارش و غیبی یک سلطان ای جهان  
بر جلالیت چرخ داماد فرمان نیست

ای در حسن بوس جرم خضر سیارگان  
اسمان در مطبق هر غده فصل رس  
کاسهای سبز ز کار فلک را و قشای  
روضه قدرت که رضوانش شد طبع  
کا و خیر شاخ چرخ خیزی را و بکار  
خبر و ایم که شرق و غرب در فرمان است  
شده دامادش در ج افرا سیاب  
چون زبانه گشت طبع افکار علی تو  
بعل که معمار و المکان و دولت  
سپهرش بر کوه کاسه ای شادان  
هر چه در شاد بر شکل کشان  
ای بقره دولت بقیس شادان  
چرخ خضر با وجود دریا و موج تو  
نیر اعظم که سلطان بر سپهرش می

کار تو چون زلف مدد و میان رسالت  
بره را از آتش خورشید بر میان  
چنانچه هست بر کوه تو آن نیست  
قدسیانش بای از کله از رضوان  
بر سر کوبت بر دزدی قربان نیست  
بر دوت خود را بر بریای دربان نیست  
چرخ در من کن در ایامت بر دلمان نیست  
کافران تیره خاطر نور ایمان نیست  
ملک به عت مایه دوان تو و بران نیست  
خون ملل از جرم دست در دل کان نیست  
اعل و از پیش اقبال ترسان نیست  
تا ابد تو بر کس ملک بر ایمان نیست  
شور و غوغا دل پیچون و جان نیست  
چرخ را در سایه جبهه تو بنیاد نیست

هر که روی شک می نشاند بر خاک دشت  
و هیچ بختی بر پای طو امیر سپهر  
تو بن گردون خرام ماه غلت زوزم  
از هر صعد و مانع خجرت گردان  
و امانت از لطف کائنات رخ مرجان  
جز از آن که بیدار و بیدار و بیدار  
ای که چنانچه شجرت بر او چ کشته زدن  
در صف پیچیده صوفی از لشکر  
ترک شایسته از پر دل را زنجیر دکان  
هر که بر پیچیده از حکم مطایف چو کند  
ششوار تیز باز شرف بختی افغان  
و زکشت و نا که اندازان خلیل چرخ  
ای زار و خاله انعام عامت لزال  
در سر آب تان معنی کی شود ما تین  
ساحران کاه مدیخت خام و طبع مینا  
کلک من بچون خضر و طبع اسکنی  
با کمال کمالات چند آینه ان  
مشری مد طلعتان برده طبع مرا  
ان همه محبت که ارباب بریشان جان  
هم به دم روی ز غوغا کردنی چشم  
به خدایان فکر بکرم من که ایام نیست  
و در و در و در و در و در و در و در  
تا بود قاضی القضاة چرخ منی مشرقی  
بر مثالی کان ز دیوان قضا یا به قضا  
تا مدد و دیوان که تا در خ بقای عزت

اسمانش بر روز و شب و بند خدایان  
هر شمشیر خاطر را مشرفان یا نشد  
از خزل و جبهه در ایوان کیوان  
قطع اصل ختم و قطع نسل عدوان  
لا جود چرخ را اعلی جستان یا نشد  
در پیمان طاری از گرد میدان  
هر چه ملک فلک را غوغا طوفان  
در زم کسبم از سر امر مکر و دستان  
چرخ بران سحر و بکار چرخان  
از کشتن حد که در بار شریان  
گاه چو لایق طو طالت نعل کیران  
ویدم بسیار و بر نوک بکلان  
ورد مندان طای فاقه در مان نیست  
نور سازی ملل او از خوش الحان  
شکل شیان و کف موسی سحران  
بر لبه نامت بر زبان و آب حیوان  
ماده مقصود و در اندر و در تقیایان  
از روی جرمی در کوی عرومان  
بنده را اصحاب ان شکر ز کمال  
و ز غبار روی زمین چرخ چرخان  
بلخ و خشان باب و رنگ انور کمال  
حیف باشد این همه آسب و دانه  
از سعادت جای خود در صد دیوان  
بادی توقع رایت امیر سلطان  
ز آمدن او دولت باقیعت عثمان



کنج افزیدن با سقا و ممت با خد  
ملک کینه و با سپه خد چون با خد

بدرج اللطاف

ای فلک را شمس استغف شبتان با دو خد ملت بقرت طعن بر طوی زده باغ مینو را بوقت نهم غلغله ساخت از جیا کیمی در این دعوی که کرد شایان با یک بخت بخت را ز فرط کسب اقتاب از سار جیره نای اسای تو کوس زین چون خوشان کشد در بخت سندوی خف ز جیره نای غصای تو روزگار این چار طاق شش در زین طاق	وی ملک را طایر طرف ملک تان با رو خد و لب با قبال تو رضوان راغ مینو را بگاه رزم میدان از سر بخون را بایات تو بر تان با تا جداران فلک بر فوی تو تان با هر چه نکل بود از زمین و شرفان با کو ا من دل طین در منف مکان چون شش سیارگان در رخ فرمان روز بارت غرق در صحن ایوان با
--	--

دوشاه عاقری شورگت سلطان صل  
ای ز جودت نامه انداز عنوان با خد

که به تاج خاقان خد کینه بکشان هم زده اوت خد پیداد هم ساخته نو که بکشان تو اب برق خافد ریخته یوسف مصر فلک به شام خود را از جیا از تو به موری که حاصل کرده نام بکلی اقتاب صیرفی که بر معادن شش فیت با که جرم و جواغ ادهاش فی شست سوره با کان دود بسان به ای کرب فان نبال گلشن قادی طوی نام بکلی جان که خد ظلمت مسی شست فی اعلی قیصر قهر فلک را که جشام اجست	ای کینه خادی را صد ج خاقان فیت هم ز غوش کینه امید باران با خد و آتش شغ شمر در سنگ سندان با پیش ماه را بیت در جابجایان با جلوه که بر گوشه تخت سلیمان با خد پیش دست سیم دار و سنگ بنیان با خویشتر با شست شش شست با با غیلان کینه صحن بستان با خد رو خد قدر تو شش یک شاخ و کان با از لب جام جلالت اب حیوان با خد بر در دولت نهایت جرج و ربان با
---	--

هر که در دشت تو آمد به رخ او تم سوز از تیر نمکت الطاف روح افروز تو تشان از دار خشک سال طوالت چون کند عدل تو در راه دای احیایان خیمه شسته دل که با شمشیر کرد و زانگر محصل در باج باشد از ملک کینه سار با شاح عیاز از نفس جگر بختل تو بهار ایر نور و زنی که بودم در شانی سیکت چون بهای سهر کرد و سکر در عالم فرخ ای بران ممت بر خف جیدان با خد روز پنجا قلمه که ان بهامت کسب چو رعین از رشک کیمی سیاه پت تیر و موس جرج را کانه خد بکلی با خد بس که عکس امکان بر افلاک خون شست خار و فرسایان خیلک بار بار در نگاه تا نو که اندازان بدل در میان دار و کور در کشت مر کس که دیده خنجر سیاه بکون از خدی که پیکران و خون خد اخلان صف شکافان اجل بر عرصه میدان نه با و بای سر کس کیتی نور دت در مصاف پیش توفیق صفت خد و اما ترا احباب چرخ روین تن جودیه صحن ستم ز تو با کمال که بایت عقل بدر کینه قصور تو نه بیتی انکو راوی طبع منست جودت بی روی کل بر اینم کرد باغ دخت	در کشت تو عی سحران شکل شبتان با خد شبه شاور وان خرخ جبری جان با خد احضاب غرق در بای چپان با خد کافر کمره پین شرف بستان با خد دم بدم خد با شمشیر تو قربان با خد پنم باز برگشت مردم دو جیب ان با خد از ایدی تو خلعتهای الوان با خد فیضی از دای جودت من بستان با خد باغ من از دولت بر کس سال با خد و اما ترا صد شکر در جارا رکان با خد از نجوم آند بر اطراف خشان با خد بکار زلف خد آفتاب بر پیشان با خد تقدیران شکر تو در کیش و قربان با خد سقف ایوان نه بر جید رنگ مرجان با خد فرق فود را بر بای یکران با خد دلکشای و دلاوری زیگان با خد ابر آتش بلر در دریای کان با خد ماه را مانند باغی سحر و طوفان با خد مر کس را در تو هم کوبال تو حیران با خد قد کجبار را با خاک یکسان با خد از سیاست بجز بر کینه لزان با خد و اهان زلال از تر و یرو سستان با خد در شکی بخت و قدر تو در خان با خد مطلع خورشید مدحت جود و ربان با خد که در از سر کوشه مرغی خوش طایان با خد
--	--



تا نوروزی شود در خورگه ترک کعبه	قصر کرم از بزم خور بر خورگه ترک کعبه
چرخ کران کرد خوان بطنه جو تو باد	از بزم بزمه وزیر و برون انگدان
نیکی خواست و انگلک بر چشم آید کرد جای	بد سگات ملک در قید خدایان

در وصف عتبات النبی و احوال آنجا

خیر مقدم ای بشیر عاشقان شادمانی	کوینا از مشن آن نورسته ششمانی
چون بویک از سوی دستان درون	درین دل بر باد میدادم تو نام و اندی
نکبت خلد برین یابد از انفس خست	تجارتش از دوان آن جور بری زادی
شادان را و پیغام دل غلجی سپاد	کز چنین زلف مدرومان خوش و آبی
آن بر فریاد کردم تا فریادم رسد	چون نظر کردم ز فریادیم چه رسد
که بر عهدی که بمن کرده بودی باز بود	چون فدایت که خرم زلفی شادمانی
وقت کار سبیلان دوان کرد ملک کانی	
بر سر کوی دلارام که آری میبانی	

آفرین ملک حسابیک زدم را شاد کن	دور که جاکم نواری روی درخاد کن
ماجرای آید چشم بر لب شط با زبان	دور که با زاریم در سو ق سلطان با کن
چون که ازت بر حد و دقت سر بر او خست	وصف سیلاب سر شکیده و فواد کن
زلف خویان کیه و دستانه تر جان	تس ترکان من و ترک قاشق
پیدل شوریده را پیغام وایز باز کوی	بنده و دست از بند عم ازاد کن
کر ز حال دل ویران و داری خبر	در جهان سهو به یادین خواب با کن
تا خواند از ملک او دل غلج کن	روی در درگاه سلطان جهان دل

در وصف احوال و احوال آنجا

نعل شمشیر که کوه کوه بر آید	خاک بایش سر بر چشم شادمان
و ضایع خانه اسبان او خورشید	کاشانه زین و چرخ سیم سیاه
طاهره و نورن علمی که خواند کعبه	بر در جوان قدس طاق خضر آید

خوشه کوه که خواند شمشیر	در خم جگر کوه کوی خج
خاطرش تاسا بر کار نجوم انداخت	بوی و جگر خورشید بد آید
ز آب سخ آتش آفر و ز سپاس	سپیل خون در چشم که مهرش در آید
در بزم و خوش خلک سخی بالی کن	نقد ساز بزم کل رویان با آید

آنکس بود پیش رویش خرم و خاور زن

از بزم که پیکش من اختر افیه ساخته	دور که بایش اسبان طوق و دویک
نمک کون رشتن باز در شربت خج	میخو خگامش از خورشید انور است
چرخ دوزخ دست کز صندل خاص	کوی زین بطلامش از آخر است
ساقیان بزنگاه سدره منکام صبح	دو ای غلیبش از دید ساغرا
تیر کورانشی دیوان اعلی می نهند	نقد نقاب او قدرت دفر است
از عیار سو بکش کمال کلوش خج	توتیای دیده ماه منور است
چون بلکون بر نشینه عقل گویند	اقباب از ماه نونسل تکا و دست

در وصف ملک کوی بشاد دوان و احوال آنجا

ای که ای دکت سلطان خج جیری	نیزه زاری از ریاضت گلشن بلورنی
چرخ توسن بردت کیتی نورنی	شمس نور در رحمت کیتی نورنی
که کینه خوش خوانی دختران جلال	قطب کرون شان بیار ویر و نامی
چون خورشید گم نسبت که از دوط	معیت دارد شرف بر طلیحان شری
نمت را کی با خبر سر فرو و آید از ملک	بایخت کند بر فوف فرق افیری
کر سلیمان زنده شستی از کمال کیری	نعلش کردی نام میون تو بر شستی
چون ترا در ملک جم بلقیس شانی می نهند	سایه از سر بر خط حکمت بند پیرو

در وصف احوال و احوال آنجا

ای دوت دار السلام قدسیان کن	تخ حکمت در جهان سلطنت آید
-----------------------------	---------------------------



صبح سازد خیره قدر را سیمین نمود اسمان که رخسار بر سر انداخت کی توانستی که بر باغ نور و روی بگذرد و دلکشی جز بازوی که او گفتم تو که قصب را حافی رای تو کرد درین راه چرخ بر کش چون خنیت داشت بران	مهر تا بدخ که جاده تر از در طیار در بیان که یاسین است در صفایاب که بنودی از کینه آن سرانست آفتاب کی توانستی شکستن قلب این شتاب تا جان بماند بر و غالب نیاید باسد نقره خاک را ز راه نو کند زین کاب
--	--

مهر خدی و یوسف مد علی خواند  
وز غریزی یوسف مد علی خواند

خان اردوی سبزه تندی یاساق باد بارگاه کمری اردو صف کشور طاق بود چون شر قضا و کشتی که ای در کاید بچون پنا بر چشم و پیشق باب توشت را چون علی از در غار کوه تا بود بطنای پوش صف اخضر آفتاب رخ حکایت را که از دنا نیای جاری است	یوسف که از آفات کوکب بستان باد طاق ایوان توخت طاقم شطاف بود جوش چشم از کشته تافت حاق چرخ بر کرد آن خاک در کشت شاق بایه اعلی خیم سر کش معلق باد اقصا انور در سایه لفظان باد کو بر خنده خورشید بر بر چاق باد
--	--

صبح به طوق فرمان تو بر کرد آن باد  
بی چرخ و وقت شمع فلک روشن باد

فی حق من الامیر محمد بن ابی طالب

ای که رضوانت فرستد و خط وادار در زوایای تو قطب است از اعجاز سایه سیار بر کرد و حیات در طواف شبه از کله خوابت خود گیتی زود پشت سیمین افکند بر زمین بر شرف چرخ سواد صحن طوی قنای فی الموم	سجود انان کرد و نکرده در حق تمام وز زمین بوی توشه از مزار اعظم بچو زوار حرم به امن بیت السلام که بهر کجاست شاکست سپهر سیر غلام تا که درین کجاست سلطان کرده و نسایم چرخیم با و جایش تو من عی الطمام
--	---

عین منده که در آن بقعه کمره خاندست سقف در فوج از قنقش طاقم پر کرد و نکرده خاک است سر خور جامع مصرت نم یایم جامع کر شرف امک او را قیصر قصر ز بر جلدی نهند چون مقاومت شد حرم حضرت شمع بفکند کج شیره پیشه انیسوی مشتری از غرقه ز بایه پیش نهند تجه الحی قد و لا لاقطاب مولی الخافض خدا ای منزل میمون که است از منزلت چار رکبت چون دو صفه در سال اسم ببین دارا شین و سر فر کمره نشان	کار راوی نمکب انقاس سکان تو تمام مت بر آتش نرو سبوت در تمام ز اب چشم انقاس روایان زنگاری تمام قد سیان از پست مقدس بی فرخنده تمام مسک کمر مشعل افروز و رواق شمس تمام با جوم چون کجاست قید کاخ خافض تمام تا که بر شد از آن رخ خطیت را تمام در کمان افکند که ایان که است تمام عبد الاوتاد قلب الباکس که است تمام خاک روه بان درت را نه فلک در است تمام شد با قبال شمشاد فلک رفعت تمام حاکم پیشه قدر و کیه کو در است تمام
---	--

خبر و اعظم جلال داد و درین سجود تمام  
امک کرد و نش بر ستار و انعام

نعل شبنم فلک است به منجوق سج سده ایوان قدش عقل با اعلی الذر ملک من و دولت از تاجه شمشاد از نرگ دران خیش کترین خورشید در کلام اول ز قد رایش زانم سخن ای سر افرازی که مش بر دست از خیا کرد آن طاق زرد چین بر بیکار شسته سبز خاک تو سن شد جهان پای خج که بهر هستی ز بید از نرگ و دی شج غلا را از کج پیغمبری بشد سر بر مهر که معروف در عالم نرگ و معروف	برج را مانده منورش خم کبیری تمام خاک کبیر آرد کاش چرخ را اقصی تمام که در توج و نصرت از پیشی پیشی تمام شمار چرخ خبیری منی خود خاور تمام ز انک باشد راستی را قد مقدم بر کلام غری کرد و در غرق کلاه که با غشی تمام کای سیه و بشای سدره را قد رگام سج را پیش با کشت از سر کشی کیه در تمام که بهر هستی سنده از کج پیغمبری تمام بش را از سر کردن کشی ساز و طمام مست جام و سر کرد و کرد باشد بر جام
---	--



زنجی بد بخ جانش کرد و هلاک زنگ  
کی جان چرخ بردستان بود من زنگ  
سوزد و میشان کرد آن کشت بر فزار  
بر کول درخت بندگی شود آتش ز دار  
تا بود در بزم کردن ساغر زین  
بر سر کوبت سلام از رو خدای تعالی

شام کرد و صبح عمرش کرد و سلطان  
ایکم عید آساید و با زوی  
کام میگشتن بر او بار ساندت بکلام  
و ایکم و در دراز دارد کی بود این  
چرخ بر کش باد مست ساغر هر شام  
بر دل و دست درود از او و سلام

ای اب تر دمنخ تو کلک الکاسه  
مرغان خوش نوای گلستان طاق  
یک تفری ز سبزه توده بار کرده  
و روشن دلان در لب شبنم خراشان  
زای ترا از اوچ شری و علو قدر  
طبع که زمره بلیلی ستای برای لوت  
از رنگ نقش بندگی کلک مصورت  
سلطان تر نام ملک را خالفت  
ابر خاک که امایب نماید سلطان  
این خجرت بود پیراهین قاطع  
رجح تو صبح دیده اجرام ثابت  
قدر تو از تصرف او نام محترفی  
مشیت بام صاحب دیون کن مکان  
باز سفید باد که چرخ ایشان است  
ظواهر برستان فلک که ایشان  
یاد صباست غل غل تو در جبین  
شیر افغان غلبه شکن دایره در بزم

وای خاک پیش کاخ تو قصه صیاد  
با طایران عالم جان در مسافت  
بخت اشکوی قصه ملک را بشن  
اقرو و از عمارت نور تابان  
بناظر این بنظر علوی منظر  
باطو طیان سدره نشین بر محاسن  
و کلک خاخرش نگاران فاسد  
با خاطر خطیر تو عین غاطس  
کوی که بر سر برده اند کابره  
وان لشکرت بود بد لیلای باده  
نام تو خرمای روی ارواح طاهره  
ذات تو چون لطایف افهام نادره  
محصول کان بام کف در موانع  
با تاب افتاب خیمه توشب بره  
براستان قدر تو چون یک بر دره  
باشای خدای سبیل و طایر مشایره  
رشته ز تاب خجرت آب خجیره

شیرت چو نرم اصل فراخند  
دل که چو است صدر نشین غنی و توانی  
و آنکه که چو است این بل نه طاق  
در دم بسوزد از آتش جیب بوق کن  
چندان بریزد از کف دست کجا چو  
نفس فلک که مبطخ بار کاف  
ان کوی اشین که برین طاق خیمت

کوبال است عامل گنه اکا سهر  
در فلکای سینه بود در مصداق  
بیشتر سیل بجای تو خط  
در پای شش دریا این منجر  
کز زکات بایه پروزه مشط  
نور و زهر طوی تو بران کبر  
کرد و زبوی غل تو زیند محب

استظم جلال دنیا و دین ای که در دان  
کردن نهاد ما مدح تو یک سهر  
مسعود شاه نشان که علو قدر  
به نام از آن حب که غلامی از جیل  
باشد در لب مغولی مهر و سپهر  
به شکست مغ شان و حسن بخت  
از مهر رخا بر بدشین خیمه تو  
سود المراج ختم تو چون از بروت  
بر دست چرخ و تو اب بر اکا  
هر چند فاروی تو و ختم توده هزار  
طبع که طوطی شکرستان مدح است  
کلک بگاه مشی بیخ تو خضر وار  
در باب قلعه کیری ملک سخن داری  
هر که که بر مهار دانی دانش شوم وار  
اشکار من که یوسف معصی ملاحت  
با آخوری مدغم از دانی جبرج  
چون جوهر سیرکی شوم از خاک و کشت  
ایم بر جو خا به دیو است موکشان

ذات تو کشت نقطه و افلاک و ایزه  
کرد و در زفر من بایش شام  
لی سکه قبول تو در شهر نام  
در کاخ خف و زین شش دره اکو  
مهر جهان فروز بود یک خنده  
از نادران اشک بر ساز و طر و دره  
کردست رخ کن تو جبرج با بوه  
شد مهره غلو و بجای شمشیر  
لی توده مهر او کند حد مدنی خیره  
هر شش حیات برادر و خجیره  
بامین کند شاه سواران مشا و دره  
کس با مهارت من به نام  
باشد غر من سلطان  
هر ساعی که حکم تو باشد مشا  
کر چون در احیم برسد جان بر مشا  
هر چند رانده ام چه قلم بر مشا



تا از قرآن قلعه نکند سجده  
یک چرخه باد بر در حصن جلال تو  
خالی بنا و کنش از عیش و خمر  
لطف تو با شمال و صبا در مطایفه

پدا شود علامت ابرام نبیره  
این برج منف غرقه شدت  
چون زمره مات مجاری آیام زایره  
صیبت تو با صبا و مسافر مسافر

ای ز شرم روی چون ماه تو در محراب  
ماه را با قباب جبهه ات زمین خطا  
اقاب از مهر ماه طلعت در تاب و تب  
با وجود شمع روت کش قمر و اواب  
ماه اگر بر دانات بود شمع طلعت  
بجو بروان ز سوز شمع در تاب و اوقد  
شمع رخسار تو که بر و از جود از موا  
ماه اگر بروان نورش می از شمع روی  
اقاب روی چون ماه است جلال  
ز اقباب و ماه فارغ کرد و اتفاق آورد  
ماه برج کبریا و اقباب اوج ملک  
اقباب شرقی و غربی اعظم جلال داد

شمع چون بروان از مهر رخسار  
شمع را بر و از خواندش رخسار  
شمع چون بروان شمع عجب خطا  
اقباب و ماه شاید که بیاند در حجاب  
اقباب اساسه بند از و از تر شتاب  
اقباب از ماه غار رخسار که بر آفتاب  
اقباب و ماه رایتی که افتد در تراب  
اقباب خاوری کوتا اید هر که کتاب  
شمع چون بروان مرد از مهر و جان  
شمع را بر و از رای شهر یار کامیاب  
شمع عالم تاب بر و از گردون حجاب  
اکم شد بر و از شمع جالش با ستاب

شمع خور و از شاه کامران سود شاه  
اقباب ماه رخ که خرم و مالک رقاب

ماه برج صالت ان کا شتاب  
اقباب ماه جاش مید پستی لقب  
ای که شد بروان رای تو شمع انتم ان  
چون ز شمع دولت بر و از کبریا  
شمع بی بروان حکمت ز مجلس مستر

شمع را سوزد جو بروان ز غوطه است  
شمع بر و از منو اند سهرش در خطا  
اقباب و ماه تا بدست رایت و طبیب  
چرخ تو سن را از ماه تو کند ز رایت  
ماه رایت اقباب رایت از چرخ اقباب

کشته بنیر و از انات شمع سهری  
کلمه طاعت از بروان را رایت  
بیس که چون بروان سوزد پیش شمع  
ماه ز رکش اقباب احشا شمع  
ز اقباب و ماه برای در جهان  
کز شمع خاطر بروان باید لسان  
شمع از بروان بخ توشه مجلس نور  
کمرین بروان شمع جلالت در جهان  
تا کیه و اقباب از ماه نور از سحر  
در جهان مجلس که باشد شمع را بر و از  
و اقباب شمع عشرت خاوری و بروان  
اقباب دولت را ماه در و ما محشر

کرده معاز اقباب خاطر نور کتاب  
شمع از اقباب اشعامت در قراب  
اقباب از ماه فرگاه تو باشد در عذاب  
شمع از بروان رای توشه نایب مناب  
شمع اقبال تو بر و از کردیدی بخواب  
اقباب و ماه را سازد ز و سیم مناب  
اقباب از ماه فرگاه توشه صانع مناب  
اقباب و ماه را پنجم ز روی اقباب  
تا باشد شمع از بروان روی از برج باب  
اقباب و ماه با دوت با ده و جام شتاب  
اکم کرد و از شتاب وقت مر و خراب  
شمع جایت را فلک بروان با یوم باب

فی باب اللطائف العجیب

بیلدا زاکستی از گلستان آورده اند  
کشکان شمع بخارا و آن کشیده اند  
مهر بی سیمان بشا ذروان سلطان  
منه ساز مجلس گلشن که بیل نام اوس  
جان بخور دان ز جام روح شمع افروخته اند  
پیش و امن من که از عذر حکایت کرده اند  
دوره را با مهر عقد مهر بانی بسته اند

بیلدا زاکستی از گلستان آورده اند  
کشکان زاکستی از گلستان آورده اند  
حکم درویشان ز بای بی خان آورده اند  
باز پناش بر طرف بوبت آورده اند  
تزل میخاران زاب ناروان آورده اند  
تزو مغلس من که کج شایگان آورده اند  
بیلدا زاکستی از گلستان آورده اند

اقباب را و قی را در طلال اقلند  
و اقلند شش و در طلال اقلند

باز میور امان از خنک شایگان  
باز میور امان از خنک شایگان

نمید و بیس بری پیکر برامین آورده اند  
کاخ را چون منظر کاخ موسی آورده اند



غیاثی در آن صیبا و روان خنوبه اند بند کاز اطمینانی از سوی شاه آورد جانند این جماعت برین کوه رنگ بریشان حال را شاخ عریض اقبالی نشانی پوشیده اند شد شام جان بخون مشکبوی از باده ج	سینه را انقاس جان بخش و با جین خبر و از اشکری از شد شیرین دانه در بخوبی نگاه بکجه خود را برین دانه مرغ خوش خوارانو از بکر برین دانه در شام طایلی بکر برین دانه
خیر مقدم ای پیشه عاشقان احوال است حال این شاه و نهرین بوی مشکبوی جان است	
پیر کسان من که دیگر ماه کفان باز یافت کان کوه را خود در عالم جان باز دید بیل بستان بر ای غله سنی بو البشر عندلیب خوش نفس که ز کفم در بر بود دور که کشته گشت از سواد اران کر که درون صف طبع را بیکان می بود دل کنون از غم فروغ یابید که شادی رخ	خفته در ظلمت شان بر جان و جان باز یافت جان عالم روان در عالم جان باز یافت نکست جان بود کله از رضوان باز یافت شد نه اروا و انقاس کفستان باز یافت حسن طالع بین که خورشید در شان باز یافت این زمین کوی تواند زد که جوکان باز یافت سر کنون کون بر افراز که سامان باز یافت
سواد قارصی از مطلع شادی رسید بند را از بند غم شکام ازادی رسید	
کفر خان از لب شراب ارغوانی میخند این که امت من که دم ساکنان خاک را باز سرع جان شکار دل شان یعنی فانی طایر جانرا که دارد ایشان در باغ حدک دوستان به دم بر غم دشمن در پستان بزم و انبساط بویان میگذر میکنند از وصول موبک فرمان دوی انان جان	روح را با جام می پیوند جانی میخند رفیقش از خان آسمانی چو غیرش نشان از می شانه به نفس بوی از باغ لایحانه می بر ستاره اش از غم آسمانی چشم می از دوی انان میخند نشیان عالم جان که
سایه زردان چال دین شکر میخند خبر و اعظم ابو اسحق بن کرم شاه	

ای که از کان منزه و کوه بر میسند جو و او که بر اخضر را پوشیده نفس چون نسیم از بجز خلق بودم میسند شش دستش بر دریا بار بیکر میسند شده از اشک طبع به افروزه است رشته از قلم احسان دریا میسند عقل که کشف تصویر کلامش میسند	شش دست کان ساروش خاک بر میسند چانه سیاهی بر شش که بر میسند دامن این برده کلی معطر میسند اب چشم بر افلاک نسیب میسند ایک نامش بر کرده ان شاه میسند ایک اسمش بر تپیان بر افلاک میسند کلی منظومه بحر وی از بر میسند
سفید رخ از غصه در شش میسند شش خلد از محم خلش بخاری میسند	
ای خود از خاک دشت زرنه افیه ساخته نشیان بر جوامه کرانامل رفته در قضای صحن میدان تو همواران ماه که نعل دار الملک چرخ چیریت برده ساز طبع بسیار شکام ایک خراسته افشاش رخ نعل خلک از عقود کوه نظم بجاء مدح تو	وای محیط چرخ بجزی از کف ساخته تیر از ان طرفی که بند و پیکر ساخته کینه بر وزه نه طاق شش ساخته به نه نعل شبر تک تو از زرا ساخته نوبت جاده تو بر امینک نه ساخته اتقانش به تو کار اخضر ساخته نوع و بیان ریاض خلد ز یور ساخته
روحه اقبال دای احسانت جودت دیدم امان رای استامت نوریت	
اطلس کلر ز جوف دامن خراگاه باد تاش ایچم برادر سر چپ آسمان روح قدسی که نه از اوای باغ کبریت به قضا کان در حجاب غیب مانده حقی از می بزم جوی خلد از لیل سیر کرده دشمن با تو از خلدی حقیقت میزند به کجایم غلک سیرت عیان میسند	خبر نسیم ماهت حلقه کاه باد دست احداث زمان از او میسند مجد او بر شاخارده حشمت بجاء باد رای ملک ارباب از اسرار ان کاه باد اقاب باد کلکون و ساغوم باد بجوش از انش دل عدم آوازه باد خبر و نصرت هم در کتب و دولت بر باد



شماره پنجم صد و سی و هشتاد و یک شماره پنجم صد و سی و هشتاد و یک	
<p>اهل و اعراف پادشاه از کوی جهان آمده          حاد و قاز اوج امید از افق طلوع شده          شک و دستان بریشان حال خستیده          جان بود و اسیران بوی درمان یافت          یازم غان خسته خیز تریم سپاه را          یارب اعجاز سحر است این سحر روح بخش          کوه خاص از برای روح روح لعل است          ای غریبان این شهر از مصر کی شریف داد          خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود          کوس و دولت که بران بارون که در خوش          آمد از غلبه یونان خصم چرخ بسته          شروه عالم را که در انور ملک          رایا کشور گشای کیو بخشنه و نشان          خرد و اعظم جمال دین و دنیا ملک است          گزیده ای که در بر و زار از ملک و دم</p>	
<p>شماره پنجم صد و سی و هشتاد و یک          کاسیاب و کاجی از فرزندان آمده</p>	
<p>از بی حیثیت جمعی بریشان آمده          لعل رستم من در کربا زانستان          خنک خنک شمشیر ایوان گویان آمده          نامه اقبال امیر عین قنویان</p>	<p>مک شد مجروح لطف الهی ذات او          چرخ و من تن جویدش روی نمودم          آن شورشید رای ماه دایره دگر          مرده بر لوح اقل خیز کرده دست صبح</p>

<p>بر روی قدر او هر سال بر حسین طبع          چون شنیدم نام هر که افتادش شک          آن که است من گوی نیم جان از غلو          صغری پروانه زرد و زرخ سیاه          ای روح عمر اتمت بحرم ساجه          خرمن اهل راعف تو نش در زرد          کشته امید را بر عطایت داد و آب          در ضیاف خانه انعام عافت و قیاس          در معانی بنده دایره شده سلطان          شاه شرق افروز کشور کیز نکاحی          سستی کان دوشه بر قد اقبال قفا          جاد طای شش و سف افکندین فلک          قرص سپین جان را که خواستش نم          چون زندنج جانش نوبت کچیروی          تا کشیده طبع حکمت بر دوت خوانند          بانه ازان دیده کرده و نیا قدر ترا          چون شکر رسالت بحر احسانی چون          صبر ایوبی سیاه تا به پند روزگار          تا بود سلطان سپین خنک درین تیج را          نشی دیوان گردون دایره از فوط حلال          و انک خنجر تیر اسان کیر تو نیست</p>	
<p>شماره پنجم صد و سی و هشتاد و یک</p>	
<p>بجز خورشید انش دل و جویان خوانند          دم بر آب روان در دیده امین قنویان          و زلف خاطر شمع از اسان خرم نم شده          دیده در یکبار و در آب و جانم</p>	<p>بجز خورشید انش دل و جویان خوانند          دم بر آب روان در دیده امین قنویان          و زلف خاطر شمع از اسان خرم نم شده          دیده در یکبار و در آب و جانم</p>



از وجودم کرد مش از سایه موج و نیست  
 چون زین ترخی انشت فلک خرام  
 کرد دست شگفتی گویم که چون شد  
 انچه ان کرگاه در چشم فلک می افکند  
 بحر ظلمت چون کمر و قی و ان تا قی و ان  
 در ضیاف خانه مستی و خون و ان نهاد  
 عقل و قاف و سخن و ان شد دلم بر جان  
 تا صف مستونی ایوان کرد و ان شکست  
 زوری زین زربا و بان انشین  
 خلب زین زوش و شخ و در خوام کشید  
 روح و انقد خود در آستین خوام نهاد  
 رخ جان را بر سر میدان و ان خوام نهاد  
 تا بگویم چون اسد زین کشد مناصدا  
 چون دلم انی نه رود و جان تا ان جان  
 با و یار جاد و یو پنج خرام و ان  
 کرج از موری تیر شیر یک ان گشت  
 چند یاد کرد با بر سپاس بی روی  
 بر سر میدان گشتی تو خنک و خرام  
 چون تیر انی از مری بر خوام و خرام  
 من که از دیه کان چشم امید انکند  
 مایه و ان در زبان از پیر سو و ان  
 چون ز دست ان و ان در اضطرار و ان  
 زانوش و ان اب دوم رف بر با و ان  
 تا که در کان از خوشی و ان  
 چون عیان شد مش بر کس و ان

بود از ششین روان دره که از چشم قدح  
 به رویکرد و در سجده و ان خوام نهاد  
 با منان و خشم و ان در میان خوام  
 چون مراد و مخالف باز کرد و ان  
 این که در دم انک را در تار و ان  
 کوج در امول و خدای معانی خرام  
 خود و ان جلد و ان داشت و ان  
 چون ز فغان حاصلی و ان کرد و ان  
 از دور و بی چون ورق و ان  
 پرست از خاک راه و ان و ان  
 خوش را بر زبان جوشان نشانه و ان

و اور و ان جلال و ان ملک و ان  
 کوبیدش خود و انید تا کان خوام  
 امک او را ز پیدار گوید که از ان  
 کرفید و ان زنده خواهد شد به کام  
 و ان کن بر لشکر سیار کان و ان  
 اخضر خورشید را بر قرق و ان  
 تا پند بر من دیگرش تا انکند  
 ای با شتو بر کان و ان  
 که تفتن خون بر اند از خضر و ان  
 چون میدان و در و ان و ان  
 ز خضر ان شد و ان ختم و ان  
 تو انی و ای من که تیر بر کرد و ان  
 در قدح و در و ان و ان  
 شعله ریات منصور از انی کس و ان



چون جوان و پیران یکسان زان چون بجه علیل کن فرقی ندارد و کز کس مستحقان خرج و لازم فروخته اند در سیاست هر دولت به حق و عدل تیار و پرورستان فلک در آستان سایه جبهان های آسپای را وزنانش عید کرد و آید که تابا شد جهان سخن را از این دست یعنی رو بگویند جاودان بادش بجای که من در سخن	فیل بهشت بر سر و جوان در آن کر که بیا بهی در شش شبانه نیم نیم بهشت و نور و شرف و جلال و بهشت و عید و پرورستان نام او از آستان آستان بر سر آن آجور و بی سببان در جهان او از این آستان در دل بدخواه ازین آستان کوی در میان سخن جاودان
---	---

در بیان طبع و خلق

ای جناب تو جرح نیست ج شاه اعظم جلال دنیا و دین حرم کعبه جلال ترا مثل شبنم بر گشت زلف خندوی رخ آتش افشا ترا خازن آفتابین کاک ترا تمام دستت شنیده و از سر شور از بیدار خشن تو دریا را جرح با بوی کعبه تو بحجم با با حوای سادات کردون تو به یامت مثال قیصر و خان بر خود تو خون جگر سپیل با درخت زار و در تو بسج بر تو رای عظمی که است	و ای دکان تو جرح ز جرح ای فلک را هم نمیدانم تو ترا آختر آن از طوائف جرح قبضه قصر سیمک ترا و آید آب از مثال ادواج کرده طبع جودات اسخراج کف بر آورده قلم ترا برده آب از ملامت امواج بسته ز بر ترا هم افواج و جاز از دارج ایرا فوج شامت خراج خج و حاج مش دست تو مال کان ترا کرده طبع شامت و اشراج شکل افروز کوب و کاج
---	---

بخت تو ملکوت مشرق در وقت صفت جلد کرد و ز در قضایا بد تر آن قضایا دل و لغت شمع و شمع مش غم تو سحر کردون نامزد شمع بر تو توان بر رو شمع آن که شمع اهل کر نه بدست کند سحر شمع و در شمع بود زمانه سحر تخت را و روان شمع جرح و انحراف بر تو کشت چون رحل عدل شکل تو بدید دید باز شد بعد است صورتی که ارادت نشود و در محض شود بر بیت چون تو در جگه جگه بسیار ز بهر تار کعبه اشقامت جوشش بکشد لمحه خنجر بوشش سوا بر بایه خنجر خون ریزت بر و آید جسام بر تیزت استقام تو چون شود رایع و بر بود اشقات خاطر تو اصطفا که جود از شمع من که سواد از جگه شمع	بخت تو منحوس است بخت منه جرح در مطب و می ابراج کرده بایه بی صایت لکاج کف کافیت جود و صفا منگن بعلت افلا که بر دهم بر د و پیکار بوی با بخت میون سراج شمع را از جگه کند از جرح ماخذ از فلک کند از جرح تاج را در زمان شمع بخت انبوس و مهر علاج از بهر جگه بر کف شمع خواجگان کعبه و جرح مصور زلف اشراج بشکنه نزع بعل کانی زنج مکن با تو شیر جرح جرح جرح اطلس جود شمع قلب جرح را کعبه امواج پیر و از خنجر شمع چین از آبروی جود و طعناج زک از آید دل امواج بره از شیر شمع شاهان جود و جرح صلی که کعبه از جرح یکم جرح بدست تو علاج
--	---



چون سحر از دم زوی آتش خاطرم برآورد و	برو و آب آغشی و عجب از روان فرودش و زجاج
که از زخمت خلیع سخت کافی کند بجات و شت	سخت قندیل اسنان و زجاج از اصول کلام استنجاج
لک در شب ز بار محبت روز آخر نام بست غمی نه	خیران کردم قد چون ساج چون شمع غنچه قندیل
کرم حادقت سحر طبع تا نگویند مش غذب خرات	اغراف غنچه بر دوزخ در غنچه و بت حدیث طبع
یا چشم صود و رکاحت	از حسد رشک چشمه عجاج

لعل شیر منت و با ناله شکوه جان شیرین چون طاق و ترنم	زلف بر چیت رو از انکس کرب لعلت و با ناله شکوه
سوسین تو را لعل طبعی کند و صلت ان دولت و صفا	لعل پوشین تو جانرا شربت کوش کز راست مونس ترا غایت کافور
دشمن در حق و سینه های سوزناک عالم جانرا دهد و صلوات	دوستان مهربانرا حق مجرب انج از رمت جهانرا خضر و اور
خبر و عالم جلال دین کمری مریت	ایک کتد مدح خوانرا خسته و در

فیض ابر دست و تاب اقبال چو داو ان بکند و ز که دایم از کمال مریت	شخ ابواسحق محی دل که شکاک مجلس بی اب و ناله ز انکس جعفر
الطف او خاک که از انکس زخم کند کر و غل و کش که با در کرد و در	اب و خاک بجز و کانرا خست کور ناله بی خان و مانرا قدر در
ای سلمان در حیدر دل که جگر است	خلف ابواب و از انکس صورت ملکه که آسمانرا زین اقمه و در

حکم تو باد و سبک و دراز و در بر شکویند شاد و پر شکوه	غم تو کوه که از انکس صر و در خطا من و مانرا ناله خست
از جهان جایی که قدر صبر و قوت صبرم با که بر خاک علقان کند	کوشش حرج ان بکار از انکس نقش خلق تو از انکس غنچه
تا که سلطان بنوی قد و عتد و شکام کاه حفظ قرآن به از انکس شکوه	
جاودان در حفظ پر عقل و ان ناله و زکار	مردمت بخت جو از اولی و در

بزر و زنی پایا را پایا را مران چون صلیح و یوسف حدیث	که ارایند از بهر تاشا اشهر و حبه که بنوی بیدم و دانا اشهر
ز اب چشم کوه بار و صبح قندیل پادشاه بلوف و روی بار کله و بیم	که سیکر مهر لوله و اشهر مکملون با و صبح و طرف جو اشهر
رفیقا ترا بدشت و شهر من کرب و غم جو طاق و دست و جلال و باغ خلد	زمین فرساخت و دست بدوران جلال دین و دنیا اشهر

جهان داری که در حفظش کشتی جامی و باغی شودم دم که نام نرم و در مش بر زبان	شکوه کس عادل ابواسحق و دایم که کتد حاکم شش کدرا اشهر و حبه
برای محل گلن و مرقه لکای نظم شش جو کرده و ملک مستی داشکوه حدیث	خانه و جهان امر و ز بر جاشهر و حبه جو رخس رستم و ابوان و دار اشهر
و کر که جماعه شش برین موحش و ناله تباطف شش با ناله و در ان کوشش	بود کسار و کوهن مطلقا اشهر امان با ناله از تاج و ناله اشهر
بروز خرم مشا و نیت سایش قدس	برادر اخبر از نور و شریا اشهر بدیدار و جهان از خوار و خوار اشهر







زاسانی با تاشش مشعل و درین  
بهر بامش باده بود سلطان ملک  
کشته تا دوش ملک در باغش جلوه کرد  
باریکه مشرفش را ختم از سبند  
کمر تن در دو راسته آن او چو پرو  
از جانش آب گشته روضه شد و عمار  
استایش بر جانی مردمان کا و کار  
و یکی که گوید در آن بار که مهر از یک  
چرخ درین است که بر کار ملک و عمار  
و زمره نو داد که از اکلانک از نیک  
بهر رصع لباس و شک و افکار ستور  
و جنان پیش کنای و ستار خیره ای  
از که در سلطنت از افشان ملک  
کا و کردون منده از خستند و زبیر  
به زنی ملکی بیانی در جسدی محظ  
که گشته شد و شیر بر از موج آن  
درشت تازی که عالم تیره کرد و بجز  
شمار بر فلک ساد کا ملک است  
تیر شمشیر که در خاشاک تن بکشد اقبال  
تا بود دور زمان ثابت بود ارکان او  
یافت از اقبال سلطان نام دار السلطنت

ست چرخ این ساق کز زمین  
سنگ پیاوشش برین مرگشته در خدا  
کرده نهرین کوکب و در شمشیر  
جای پای کیمیا شمشیر علی در گمشان  
کهر من شکار و سمار او قفقور و خان  
در از شمشیر خال کشته ظلم از شتر و  
شش شمشیر سجد کاه خبر و ان شمشیر  
سندوی کل کلش در آن ایوان شمشیر  
نیل زدن کرده از خوشه به توان  
با بقای بی گند در وقت کارش امتحان  
خروج و خصلت خیر و محسوسات کل  
ست در کج او افتاده کج شمشیر  
شماره در دکنار و سبج راز و در دکان  
که در کشته بر باری که گویان نمان  
بر ستونی داکتی منی در کوی کران  
خیم گرفته که سکا و زمین از باران  
از فروغ شمشیرش روشن شود و تاق و  
شکافه و جرم دقت کسری کان  
شش کرده نام مسموم شده ز زمین  
ز آنکه بروی شمشیر القادری برون  
ایک از وی که پیدا سلطنت نام شمشیر

تاج کیمیا مشرق و مغرب حال داد و درین  
تاج شمشیر ربع سکون و شاه از خان

شیر بر تاشش من بود و خنده و جسد و  
ایک صد خادم بود بر دوشش چون ازین

رای ملک از ای او خبط ملک و اکتفیل  
تا دکن خون خوار او خیل اجل از افکار  
چون بر این نام جوش جیش و کیش  
کرده از کوز زمین کوب جهان مای او  
سرخ او در دشت و آسمان و زمین  
ای سبک خورده آب از آبگاه میل  
شده کفیل بوش سمنه جبین هر کشت  
ظلمه چو زده گوشت غرق از بارگاه  
کر کس چرخ آیش صید باز آن خدک  
که در نصرت در آب و در شمشیر  
عاقبت روزی شیف طبع کمران شود

چو در عالم شمشیر او رزق خلاص راضیان  
خادمه منطوق او سپهر خود را تر جان  
اب کرده از جانی نام ملک باستان  
روشان چرخ را چشم جهان من برین  
خبر او بود ساق و عالم شمشیر  
و ای کینه کشته خون کردن کردن  
از شرف قاضی القضاة اشد از اطمینان  
و آخرتی فروخت میوه از سایه بستان  
مطلوع آتش برت خجسته ز افغان بستان  
و اقبال سلطنت در سایه جنت عیان  
و شمشیر کفری المثل شد از شیر تا بکان

تا ساق زار و نایب عالم  
تا بکرید چشم ابر و تاج و دیوستان

با در کین ابر چشم دشمنان  
تا بیاید کردش کردون تو با کردون  
قلعه کیم و ملک بخش در زلفان و کین

با و خدان بلغ عمر و بستان جوادان  
تا بیاید ملک عالم تو در عالم بستان  
تا بجوی و کایاب و شاه زنی و کاه

در جسد اقبال

چون بید او در رخ پیل سپید صبحدم  
شیر چرخ ملکون در دم نمانک از نظر  
شیر کردون که کوکب بود چون شمشیر  
چرخ شیری بود کس سیاب باشد در دکان  
چشم شمشیر عین نور روشن بود ملک  
رنگ پیل صبح سیاهی جوتی بر پیل  
چون برون کرد از دین سل فلک طوم

شده در آن شیر سیاه شب سوی دشت علم  
چون بر او در از جگر سل دمان صبحدم  
پیل جیش مجنون او در دوزیر قلم  
صبح پیل بود کس کاخ و ربات در ششم  
تیر شد چون پیل آتش غم فر کشیدم  
چشم شمشیر شرف عین جوشن و کیم  
از خراج شیر سوا بکمال کمال خلم



شیر از جن تنگی جند از دایه  
 پیل در وان فلک بدریده قلب امین  
 کوه سل افی تختی برو از زلفش  
 شیر هر از اش سوزان دل و تاب  
 پیل خون غار شمع که در غایت  
 شیر کردن سحر سل از بر اختر در گریز  
 شیر چال سیر سبزه سیکان  
 از برای بادش سل ز شیر دل  
 المک باورش بود و خف از شمش  
 روز کوشش سل حد جک جلد  
 سوزان کوشش سل ز جام اصطفا  
 دشمن اش دل شاه جهان در کارزار  
 از نه پیش روی کرد و در وجود شمش  
 ای کتاب حلقه تیار و در شمش  
 زرد سبک کانت شیر گوت او شیر  
 سل کفر سبزه در درت نمکباز  
 سل غلام از جنبش قلب عدالت منعم  
 طوطی ملک در قاپ شیر و سل مست  
 چون روح از دیر از شیر جک چال  
 سل غوی و شیر غدا یاری کوکت  
 داستان شیر کیم آن جهان ملک  
 نعل نبی در کف نعل و بایت میند  
 کز اقبال جهان کیم تو فرمایند  
 تا نشاند شیر از انکان و اوج  
 با چشم شیر از شیر ان و کیم بر و تاب

پیل کردن چون یکی غرور و تاب  
 شیر کیم آن سوار باد کرده جام  
 جینه شیر ملک لوجی رود از خول  
 پیل از رخ قلاب شد انجم در زخم  
 شیر سحرست غلظت بر دست غاور  
 پیل قلمت سحر شیر از آتش خور  
 تخت ز بر کوه پیل سپه سجد  
 خضر و اعظم چال داد و دن شایع  
 و المک در جنبش بود سل ما از شمش  
 کاکشش شیر شد جود و کرم  
 پیل بالارفت ندوت از کیشش  
 صورتی حن سل شطرنج ام شیر علم  
 در سبکتاب کرد و در دمان سل  
 دشمن شیر افکش کز المک باشد سل  
 با یال جاگر آن سل در دست  
 شیر اسر جک در عهد تو جان غنای  
 شیر خوار از اش شیر تیرت در دست  
 و از طاعت بر سرین سل شیر شرم  
 چون برای رسد از سل کیم غنای  
 اغراف از خطا کیم ای شان کردیم  
 قصه اصحاب پلست و در بیت انون  
 تارک سل و دمان شیر سندانم  
 کیم نیاید کرد از نیش سل و شیر غنای  
 تا نشاند زده پلزار وطن و شیر  
 با چشم سل و پلان از سبک پرنده

چو کاه پیل تخت در جهان کسیر یا  
 در غار سینه عورت در اقبالیم قدم

در اقبالیم قدم

چو اندازی نظر بر قلعه و سل  
 جال داد و دن سلطان اعظم  
 کوه سازد جودت از زرد قلعه و پیل

توی این قلعه کیم سل تن کو  
 بود پشت سحر قلعه و پیل  
 ز بهر تخریب و سیار و سروز  
 ترا ملک سحر شکر انجا  
 های رایت جرخ اشیدت  
 جو کرد و مطلع خورشید جرت  
 بطوکت می نهند وی در شد  
 زی شاهی که پشت روز پچا  
 جویوان و سجد کن کوکت  
 جویکشی نظر از یاد راری  
 جویید ربت کردانی کیم بال  
 جود روی زمین پستی کیم  
 جوزاب خجرت آتش فروز  
 جویای بانگ زانغان کانت  
 اگر رای جهانیکت نباشد  
 سحر کرد و از فضل اسلم  
 زبردفع یا جوج حادث  
 شود بکشد و سحر بر نچر  
 اگر لطف شود حایع براید  
 در کتبت شود پستی نماند  
 سیر ز زنده بر قلعه و  
 چه در سحر و جود بر قلعه و پیل



سوارند از طرس انقباض و بت	بندستان و کشته قلعه و پیل
ترازید ز سلطان اسلام	کهستانی ز کافر
بنیانی از ملوک باستان	نشد کس را میر
شود کاه عطا از ابر و دست	نشان در لوله و تر
نشد چندین میسر خه و دی را	چه محمود و چه سنج
ز عطر اینی خل شمیم	شود بر مشک از فر
اگر باشد مراد قطب کردن	کند از چرخ و محور
و کز نافه شود حکمت بدیده	چند ایام کوه
ز حسن زلف بت رویان خاطر	کند مشک و خنجر و سکن
جو بر آتش نهم عمو و غن را	شود مانند جگر
بخت بر در و دیوار سینه	کند طبع مصور
بنامت بر سر طوطی و انش	کند کلام محمدر رمل و سل
ز عکس جام جان بخش و حجت	کنم یا تو که احر
نه پند جو و جنت جز درین شعر	روان در آب کوثر
نیاید تیر بنشی جز درین نظم	میان آب و آذر
بندم سنگم به حجت غرق جری	که از امت لشکر
ازین ترسم که سلطان جهان را	نیاید در نظم هر قلعه
الافاده و انجسم نه پند	برین احوال شش در
بقدر انجم و آسمان	ترا با و امحدر رمل و سل

و ایضا

شده شمر از سوار و یارم یاکسان	یا نگارستان چمن بامیر جامع باطن
یا بعد از ملک و لشکر افروخته	خاک را از طیف و آب کوثر و پیل
یاغ او را از شقایق من چه غبار	راغ او را از ریاحین من جوهر و پیل
یا بر آتش شین در بر آستان	و اسرارش را بر اگر بر سر صوای جان

نشد جز خنجر و انقباض و بت	نشد جز خنجر و انقباض و بت
ترازید ز سلطان اسلام	اب و کن با و او از غایت جان
بنیانی از ملوک باستان	خفه خفه ایش علوی المکر و دهن
شود کاه عطا از ابر و دست	از مشاخ نه کراشی در و شنجی کپه
نشد چندین میسر خه و دی را	استان و آلی او شاه انجم را بهر
ز عطر اینی خل شمیم	هر سر ای را که دران شهر می
اگر باشد مراد قطب کردن	در هوای ان شمشیر که بر و از بلده
و کز نافه شود حکمت بدیده	بر سر راه معلاش جهان غانی
ز حسن زلف بت رویان خاطر	شاه انجم برده پشاش کشته با جدار
جو بر آتش نهم عمو و غن را	المکر تیر چرخ چون توپش و پیکری
بخت بر در و دیوار سینه	قلعه کا زار شکر گشت اعدا کرد
بنامت بر سر طوطی و انش	که برادره که پند برج او را از علو
ز عکس جام جان بخش و حجت	این عمارت من که میداند راه
نه پند جو و جنت جز درین شعر	اسماش بت مورد و خردست المرام
نیاید تیر بنشی جز درین نظم	حصص که و نسب نداری که درامی تمام
بندم سنگم به حجت غرق جری	کرده از مرام او خورشید رخسار طلع
ازین ترسم که سلطان جهان را	صحیح باجانه و اطراف اوستان ای
الافاده و انجسم نه پند	ساکن و طیار او را با ملک اجتماع
بقدر انجم و آسمان	قد پروزه اش کز چرخ کیوان بزرگ
	کا و چرخ خبری تنکو که باد و زسل
	بر سر کوی کشت کردنی دفع
	کس نشان نه پند نیسان اسماش زمین
	تخت سلطان بر فراز او سپهری بر
	تا جدار و پیکون و جگر و جگر
	سایه زدن جال الحی و الحی



در پیشتر نشیون قلم رطب لسان

خاشاک چرخ که او زود در دوشه پادشاهان  
خاطر و آتش فروزش با ثواب هم سخن  
تا که سیاه سوز او امل و او دیده دور  
بنده مقبل دران دولت سر آمد از ملک  
و در اخراجات شام او خراج ملک شام  
تشنه تشنه جوش ملک طراز از استین  
بنده از بندگان حضرت او کیفتا  
بر نیاید آتش شمشیر ز برنج کسب  
خسرو سجدین کردون تابع بخت تواند  
پیش رخ منطفی شد آتش کاوش و کلاه  
چون بران که پیکر اهراری زیرین  
بر کجای روده در کلی قانون خست  
دشمن گیتی انکار شد اردوان و کسب  
چرخ ملک بود ساز طوطی او ارم کو دید  
تا بود شع جاشاب بخیم افروخته  
مشق خلل از بوشان که بایک یکسیم  
ذات از کند فلک محروس و ملک مستدام

در شرح اسرار و اسرار الدیوانی و الدیوانی

شاید از سایه علم زدن شرح بر پادشاهان  
مشکشف شده کونی الملک بر پادشاهان  
معنی و انما فیها میوه سبزه بر پادشاهان  
منیرند او ملک میله از ترنج بر فلک  
با دانه نویسه و ان در درجه هم که باز

ملک و ابله است

ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است  
ملک و ابله است

ایا قواعد کتی بدولت تو میبند

ایا قواعد کتی بدولت تو میبند  
شال باغ معانی چراغ چشم امانی  
تکین ملک امانت یکن دست و دار  
ستون خیمه زرقانی که تو منش  
سپهر دایم و ایوان بارگاه مملکت  
کرم ز دست جرات شنیده در دست  
شدت رایت دولت با مقام و کلاه  
نشد بر سر کردون کلاه شمشیر چینی  
بد که تو فرشته در دور انبلاست  
شود هر چه کردون بهر بت تو نوب  
مگر جی تو که بقیس این روان تو نفس  
تبخ تیر بسوزی بقاء در بر جود  
از ان بگاه بر آید شه سر بر زرق  
زدست جام بدو تو تخته بر لب کوثر  
حسود اگر نه بر بزرگی تو کوثر  
کسی که از سر تشدید با تو دشمن ای  
اگر قلم زبان از اختلاف تو حریفی

زای معارج کردون ز رفعت تو میبند

زای معارج کردون ز رفعت تو میبند  
خدا بر مسند دولت برانی خاتم نبوت  
بنام ملک سلطان نصیر دین  
مسلم خدوای تو سمع تو نبوت  
زمانه عابد و خاک در بر ای تو عبود  
خود بکتاب رایت که شتاخته ای  
شدت رایت نصرت بدولت تو سر کلاه  
گشت در بر عالم کنای شاهی اسود  
شیر طالع تو از راه لطف شان گیتی  
شود طبیعت عالم بخدمت تو معبود  
پرد همه تو سوره بسوی سجده خرقه  
بنوک ملک بدو ز کلاه بر سر خرقه  
که بر جاب تو افتد نیم قهر بر جود  
شدت قهر بعد تو پای بسوی خرقه  
شید به که بسوی سبیش بر بند شید  
تشد بر سر او از و چون خرقه شد  
گشت بر سر او خیمه سر زده چون بد







کس ز کرده ز عشاق و کرده عشاقش	سیان مجلس باغ از کنار
برند آنگه نور سگالان درین بوم	چو سبزه بر طاقچه چو پیار
کشده صدر نشینان بارگاه حسن	ز بهر صدر شد کا کا کار
فلکند اندکاشا کنان مجلس او	برین چرخ نیلی صا در
ز طلیحان فلکند قاضی مالک پنج	برای بندگی کشیده
جلال دولت و دین شاد و طبع طلال	که بر فلک فلکند ز افکار
برای صدر نشینان قدرش آنگاه	و دای قیاس شرفند کار
بسی فلکند که از بهر چرخه اری او	و در زمانه بدست چنان
چو بوسه بر کف پیش ز ما چو چو فلک	چلکند بخت کوه خوا
ایاشی که ز غوغای خانه فلک	و سنده بزم ترایا و کار
حجانه ان قضا بختیان کردون را	ز بهر فروش تو کردند بار
ازین سرادی ز دینب کلا فلکند	یارگاه تو شکام بار
از ریشهای خصوم سبب بکشت	سباده از آن تو در کارزار
چو جاده داران در سوک تو ز فلک	بدوش بیکش از افکار
بسیار بزم که قزاقش از ریشش را	برای بزم تو باید بکار
ز بهر صدر تو زن کوه کس نیاید است	مرصع از کمر شاهوار
فلکند از ضمیمه ز بهر بای انداز	کشیده اند چنین بر قطار
قوت از تو که چشم جوشش می بستم	بنام صدر توان ماندار
ز شوقی ملک تو بروی قدم نمی روی	مگر دی ز جهان اختیار
میر می است که چون دس باغ خاطر من	بنامش درین روزگار
ز کارخانه با فلکند کان قاسا طبع	بدون نیاید ازین حال
حیثم از بهر جزو بجز الکتی بر خاک	قبول کن ز من خاکسار
مرا که این بر ز بهر جدای قالی هست	چرا که کل بودم نوک خار
بیش فلکند تیر سپهر خستونی	برین سیاط ز در دشوار
فلکند باد تر از سر اوقات جلالت	چو این ز اطلال چرخه

۵۵

ز شمع بکشت برین سار و ده	ز برده فلک بر پیار
و این اوقات از حشر شفا	
ای خادم شبل تو شب	و ز لعل تو رفته آب کوه
در شک ز شک شکست شد	در شور ز بسته تو شکو
سندوی خط تو ناله جیسن	لالای لب تو لولوی
با مدح جهان فروخت	از چشم فلک شاده
داریم در از روی د ویت	سر برکت دست و دست بر سر
بکشتی ز صبح شام شبکین	بنای ز شوشش شسته
مش آربوت مسیح با دود	بر کن یک صبح با غوغا
و این صافی بر خاصه شانی	
روشن دل دور شانی	
خطت کشد از خطا نوشته	خطیب بخون نوشته
ای بر سر غارض تو و ح	در معنی و الضعی نوشته
بر حاشیه پاض رویت	والیل اذ ابی نوشته
شاه جشت بخط روم	خطی ز بهر قضا نوشته
با تیر بوج قرص خورشید	بر مشیت بنام نوشته
بر صحنه دویم اب دیده	والفجسم اذا سوی نوشته
خط تو که خط بوجست	بی وجه بنویس نوشته
چو زده بکین ملک کجاست	
یا خضر براب زلف کجاست	
ای شادی جان شاه دواران	ولی هم بر شش دل نکار ان
یا قوت تو قوت با دونه نشان	با دهم تو نقل بی کسار ان
زبان جشت پر نوجان طبع	در دهم قلمی جشت خوار ان
ای که بینه رو آنت	دارند سیخ با زلف دار ان



ایم بحیدر و قرار کیمیم	لی لاله و ناله حسنه ادا
وستی بزیم و خوش بر ایم	خون سرو بطرف چو پلدا
لی بزم نهال باغ دولت	باد سبت سواي نو بهادران
در چای سخا و کرمه سبزه	
فرخنده جهان و دنیا و دین	
چون خنجر خون فشان بر باد	کردون ز قوع حقان برادر
از انشس رخ آسمان و نلد	دود از ذل آسمان برادر
ان برک سدا اب ابله بش	شاهین کماره غوان برادر
از ابره قضیم تو پیش چنان	کوه از ره چنگش ان برادر
متر از سر و نشان بر شش	موسو بر سنان برادر
در پای کف که نشانش	سوز از دل بحر و کان برادر
از دست کفش بود که در	در شور کف از دما ان برادر
زمان سکونت کرد دینار	
که در دین کیش اقرار	
ای اختر برج که یاس	در چشم زمانه روشناس
لفظ تو لطیف به یی	طبع تو حد نواس
کردون دفع کا مدحت	عم از رقی است و علامت
بد شاخ کل از سواي بزم	مرغان همه یکی اندوناس
در سایه رایت رود مر	زان روی که سایه خدا
مشهور بود و حسام منه بیت	در شمشیر بختن عا
دریا بسا که نیش مرغ طبع	برک شمشیر زنی نواس
بویشت ز بساط پایانی	
آوردشال لی شالی	
ای دست تو بر فلک زبردست	در پای تو فرق فرقان شب
کردون بلند پسند کرد	از جام جلالت تو سر مست

ناهک فلکان نوک ملکوت	بر تیر فلک کشید و صفت
نویک زردین کف نه	تا قدر تو تکید کرد و نشت
ششیر تو باداب بنشاند	و اقبال تو بش چرخ شکست
کان کان ز کف یافند شد	از دست کف تو چون کف بست
که گوشت خاره سم نشت	کردون ز بلال نعل بر بست
شده خ تو سیف جوش نام	
ختم تو زبان قنبرش کام	
در دست تو ملک بحر و بر باد	کردت تو رف بحر و بر باد
بر کرد معجز جلالت	تا شمر د سعادت شمر باد
شیر علم اسد شکار ت	از جیش مهرش انجو باد
سلطان سیر نیکون را	خاک قدم تو تاج سر باد
در کوکب تو کوکب چرخ	چون کوکب سوزده ای سیر باد
نه اطلس سبزه کار کله بر	برابر جاست استر باد
شکر شکست ان خاطر را	از شکر تو در دمان شکر باد
شامت همه صبح باد و شب	
رو زت مرعید و عید نوروز	
و لایصافی در صراط	
رسید موب کوکب شال حد و عظم	بنام ملک سلیمان خدیو اعدال اکرم
سیر به معالی مر سیر معانی	فروغ و نور دولت جراح و دودم
جان دولت و دین پیشتن ثانی	کشته بر صف جایش زبان طوطم
سقا طهرین خایش بر اطلال و سحر	نور که نوازش نواز تجلی و کرم
ز صحن بارگش زنده کار سحر	ز خاک شکست و قراب جبهه ز غم
بعد مد کش کوش بل خانه بخت	بدر درخش جای سوز و غم
زنی تو اندکی بدست تو نمند	خی معارج کرده و ن بخت تو مقوم

در سر



در تو اوج معالی دل تو چو بحر مستی  
 بر لب بزمی که بهین مهر تو در عالم  
 دل منید تو شفا سر عالم هستی  
 جهان بدو لب تو نوش کرده رطاب  
 غنچه بدو لب تو نوش کرده رطاب  
 کو اکب فلکی را در کباب است مثل  
 غری نوال تو از حرف لاد ذات تو ان  
 سر ایر چرخ غیب در بیان تو مضمر  
 درویش معنی شقایق را در احشام تو شب  
 بخورم تا به برای بوس جان تو که اکب  
 کلاه زرشن غم دلب تو مثل  
 کینه خادم قصه معالیت شه خاور  
 محرات سادی بنوک ملک تو عجب  
 بفرودت تو کار روزگار است  
 ز دس رشک تو افشاده تاب در جان  
 عدو جزیر نمکن تو به ملک سلیمان  
 چگونه از ملک مانه از ضمیر تو بینان  
 ز جام بندگت هر که نوش کرد شترانی  
 ز شرم دای تو آب حست مو عی ان  
 کجا بگرد جلالت رسد سبب معلنا  
 اگر بنایک بر اوم سوار گشت حسود  
 دل تو خوش عجب سبب و عالمی جود  
 ز شور جبهه عروس تن شش خیریت  
 که کوشه نشینان جلد خانه لعلیت  
 میشه تا منتقاب بر او خزان و بهار ان

کف تو کان کارم تن تو روح  
 بکار کینه چو این شکسته من بودم  
 هر یک ملک تو نفس بر سر تنی عالم  
 ملک یار تو بر کرد جام دور و دام  
 اجل مایم خصم کشته کبیری بر جم  
 طوایف علی اجناب سبب خیم  
 بری جلال تو از لفظ گفت وجود تو  
 شایخ خف محفل در بیان تو مدغم  
 رموز لطاف الهی در استقام تو مبهم  
 فدای نامه با جبهه رضای تو مدغم  
 قیای افسس کردون با جسطاع معلوم  
 کینه خادم ایوان عالیت شب مظلم  
 مرکبات میوی لطیف طبع تو معجم  
 چمن بت تو عقد کانیات منتظم  
 زیم چو تو در لوزه او فاشه دل نم  
 برو شد سبب جان بر شال حله خاتم  
 کوست در جم که با چیمس تو خرم  
 جبهه اشعاف غایه عیاد و ملک جم  
 بخت خلق تو باد روح عیسی مریم  
 کی چگونه رود بر رواق چرخ پسم  
 نقاشی ملک زانک اوسه در خرم  
 کف تو بر خطیط و خاققن چشم  
 فلک جرحه مر غول دیر ان شرم  
 شکار اسوی جی چمن طس بر خرم  
 میوه تا تو از جود رسد و خرم

بیا رنج ترا از خزان بند و بانی  
 در اجان معانی بدو لب تو مسخر  
 بخت شکست ملک تو از انی دهن  
 شو که ده دل بر رخ ماهی خواهد داد  
 ای سر زلف کمر خرم دست  
 بنده به تو زونی جوست بر منید  
 دست بر سر زلف دای تو در شکم کل  
 شش ازین ابر سیه بر سر شش  
 برده برده اگر در تاب شود شمع فلک  
 باد چیم به از ان روی چو کنگار تو دور  
 دود و کسوف کنگار زانک رضا تو دور  
 چون ربودی ز منج سعادتی دل  
 می قریه لب لعلت جان  
 کرد از ار تو راه بود روی خرم  
 ولم از دس ربودی و فکندی دلی  
 بخیال سر زلف سیه و چشم خوش  
 ای بسا کز شش جران تو شست  
 پی دلی را جلال از دست ربودی بشی  
 جادوی است تو افسون کجاست  
 طرزه بست تو سر خط طراره است  
 ای نوحه رشید رخ کری باز جلال  
 جلا و دیت محکف کوشه خواب دام  
 بقی لالت کار من خستنی ایداست

که بر خیم و تاب شد رخ سر خرم  
 مرا ز جاده و جلال انج لعلت مسلم  
 شکر شکری است ملک تو باری سخن  
 لایق این روی دل افروز که در جستن  
 و آتش نه رخ و جگر دم دو و انجان  
 شکر دلی زانک خال سبب شک سخن  
 بر لب جوی ز رشک تو سر و دهن  
 ازین خال جیش سبب روم سخن  
 بختی کتاب شود و عدل  
 غیب نبود اگر کم زانک نیاز دلی  
 می باید سر زلف سیه کاردی دل  
 سر زلف سیه کاردی از دلی  
 ای عزیزان که شسته ست بدن خدای  
 سیکم خوش بر پیشانی و پیدای دل  
 خون کم خض جبهه نایک کجای دل  
 جاشاوت که از انک جوب ای دل  
 جادوی است تو افسون کجاست  
 طرزه بست تو سر خط طراره است  
 حال خنده شش خط بر کجبال  
 دست در خواب شمر بره از جبال  
 راستی باز تو بایات کنون کجبال



پیش رویت سخن بجز بنی شایسته	کاشا پست کون بر سر دیوار سال
مشک چون بر گل رخسار تو می افتد	میگشودند به طبع عطش ارجال
مردم چشم می شود از مهر رخسار	دید به خط بر آرزو ارجال
تا به او ارجال دول و دین شود	نشوی باز تو کر نکت کز ارجال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر	
خواجده نشان اصف همیشه	
ان گوی که که شب زحام کوشش	وان بزرگی کو قزوین زانیم خوش
طاف کوش فلک نعل سم شب زکش	علم دوش فلک نعل طاف زکش
ره نشین به کو چرخ زهر دیش	خاک رو ب در کو شیه نی خوش
مشتین روضه قضای زهر بارش	سقیق سیر بانی زحام خوش
ساکن زوای چرخ که قطش لقب	بار بار که دیم بچار خوش
کرکس و شیر فلک حیدر خاک خطش	مای و کار زمین غوغا خوش
چرخ سرکش نمک سر زخمش زانک کون	راست آمد جو علم کار جهان خوش

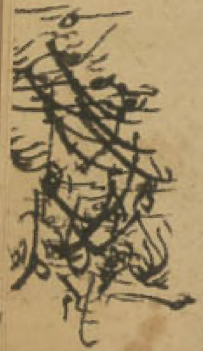
ای کل رخ منور و اختر کرد و جلال	
در دیای کرم شمع شبستار	
علم قدر تو بر عالم بالا زده اند	خیمه چاه کو بر طارم خضر زده اند
شش خورشید جاشات ضمیرت مرا	ای بساط طبع که بر غوغا
دل و دلب تو به کام که خوشین	خاک در دیده موج افک دریا
ره نشینان سر کوی تو از استغنا	سف اقلیم فلک را به با
نوع و سان سر ابرو اقبال ترا	تاب در سلسله زلف من
پیش ایوان رفیع تو مقیمان بهر	سنگ شویر برین قیام
عیشان گری چاه تو ز تعظیم و جلال	بر نیم غوغا ان خضر معلما زده اند

تا فلک زحر کات و زمین را آرام	
فلک باد زمین بوس تو شرح غلام	

افضل عالم کمال داد و دین	ای بر اقلیم
سم ضحیت عقل را نعم النصیر	سم ضحیت فصل با حسن الما
هر زمان از شهر لطف غلب تو	بر تو را اصل کردد کوهر
شهر خیزد وی کران طبع لطیف	کلی قانون حکمت اشیا
کرد تا غایت نیل بندگیت	بند مستعد شد در هیچ باب
صدیک از او صاف ان ذوق شریف	استماع کرده بود از شرح و ش
تیر از اشعار لطیف و لکشت	خند پیتی خوانده بود اندر کتاب
تا بسوی اصفهان دادی عنان	نصرت و اقبال و دولت در کتاب
از وصول مقدم میمون تو	شد سراب ان کی بودی را
چون شنیدم بر میان بستم کمر	از برای غم ان عالی جنا
لنگان دولت مینه چون شد	ادم با طالع بد در عین
من ز جهان خایب تو غایب اری	واسطه معنی مر غایب
اری اری افتاب از دیدن	سم ز نور غوغا باشد درجا
اول ان خدمت فرستادم کسب	نی و سیلت شاه را دیدن
زیر چون من کس سوی کران برد	سج عاقل کرده است ان
زهره را که خود نمای میکند	شهر باد ابا وجود آفتاب

قال المصنفی الامیر احمد اصفهانی خطاب ترا

بر کدش از اسنان من کل باب	استان سید عالی جنا
یجی موسی کف غیبی نفس	شیت اوم خلق نوح اشاب
خضر اسکندر در ادب رس رای	صالح یوسف رخ یعقوب باب
نامه را ناچوی ناما	کا کار کا در ان کا میا
جنه ثابث بنا خاص و عام	احمد ثانی ملا و شیخ و شتاب
عسل مشطه برای صافش	تجربو القاسم نفسش بو تراب
ساکنان در کیش خیر الانام	حاسد ان حضرتش شه ادا





چو او از زاق دافع الکفیل  
بر سبک ملت صاحب قران  
اخته اقبال اولی او بداد  
زار و وی بی پوست در دوح  
نیر اعظم ز نور خاطر شش  
زاسمان اند سخن و او زاسمان  
هر که او چون خواب در چشم ایشان  
جز بازوی ملک دانی که چشمت  
از طریق تربیت ارسال کرد  
شایدی خوش منتظر شیرین کلام  
خط سبزش طبع بر عود خام  
معنی او سخ صورت با فروغ  
اب حیوان قطره ازان سواد  
نکتایش مشرب در ازال  
از لطافت رانده خون از چشم می  
مصر حکمت را پیاض او سواد  
من کیم که ملقب کرد بمن  
بیک فکرش چون برانده از دشت  
اکنه جعد و س طبع او  
من جویش طبع او جان دادیم  
و عد شوند که بشت بد زبان  
بادیک ساعت ز سال عشر او

کوی او افان را نغم الما ب  
در جهان معیت ملک رقاب  
داسمان قدر او بی اقلاب  
دایما یا ایبتی کنت التراب  
مقتیس چون جرم ماه از انساب  
بکدر اند چون دغای مستجاب  
چشم بخش خواب را پند خواب  
شعر او و الله اعلم بالصواب  
سوی من نظمی جو لولوی خشاب  
بعبتی مشکین خط غنیه شتاب  
چین زلفش زان بر شتاب  
صورت او جام معنی را شتاب  
لوح محفوظ ایبتی ازان کتاب  
نقطه هایش چشمه جاز اجاب  
وز روانی برده اب از دغی اب  
نیل فطش را سواد او زتاب  
کی کند سیرغ بازی با ذباب  
فکر بکرم رخ بیوشد در حجاب  
در دل شورده من سج و تاب  
کی توانم گفت شعرش را جواب  
چون بر افتد برده از روی رباب  
از ازل تا آخر یوم الحساب

و منج الله من العبد المذنب  
چون بت کس معن بر شکر نیافت

ول جو شست ز کسر جاد و ندید  
چون تو صورت خامه مانی نگرد  
عقل عمری حیت چون خط ابهر  
باغبان حسن جورلف و قدت  
سامی حیران تو چون چشم من  
از تر و خشک جهان عشقت مرا  
چون دل من در مهر زلف خرد  
از غم عشق دل من بلجاست  
شمس دین محمود املو اسمان  
چون گفتلری ملک در خور ندید  
ملکت را که خدای منی مثل او  
ای سیجای که چون ضمت فلک  
سرور از ابر سر بر ملکست  
سغب کردون در محیط شش جبه  
کاغذی حیت از بی مدح تو تیر  
ای حروف مدح ذات بال تو  
اندر ان ظلمت که کلکتاب خور  
دشمنت نقش بزد که طاس حرج  
سر فرازاد سیت داعی کیه از املک  
بی عقود که بر قطش سبهر  
تا نگونید انس و جان کاند جهان  
جوه ذات تو بانی باد از املک

جان جو قدت سر و سیمین بر نیافت  
چون تو لبثت خانه آذر نیافت  
سینه زاری بر لب کوثر نیافت  
سنبیل تر بر سر غنچه نیافت  
ساغی بر باد اجسار نیافت  
جرب خشک و دوح چشم تر نیافت  
بومنی در خانه کای نیافت  
جز خباب خواج کشور نیافت  
در سر استان قدرش در نیافت  
چون دلش بحری جان در نیافت  
انس و جان در حله جزو بر نیافت  
در خور دجال محنت خرب نیافت  
ز خاک بای تو انب نیافت  
نیل تو یکلان کوه نیافت  
مشرقی خردوی خود در خور نیافت  
ز فلک یک صحنه دشر نیافت  
خضره کم کرد و اسکندر نیافت  
کار خود چون مهره در شش نیافت  
استامت سحر او جا کو نیافت  
بر عوسان سخن زیور نیافت  
میچکس در کان زر و کو مهر نیافت  
بر دشت مکدش کس تا زنیافت

وله من الله الملك الاعظم  
از خون چشم ما فلک آلوده دهنست



پیشین گجاست و در نه جو نیکو نظر کنی همین بد نیست و گرنه زیانکند کیم که سینه تنگ فلک زیر آن است دی سوز بود و عیش و تناش و غمی	ان خاک تو دیر تیره تر از جاده پیر در مخرج دهنده کوس بخت خود را نگاه و اید که ان کره بخت وام و زاده و ناله زاری و بیخوشی
قطب ملک ناصر دنیا و دین نماند فرمان ده اکابر روی زمین بماند	
بچاره ما که بستان این کارش دریم خیزد تا بصدقه سوز سحر از مقب برده پیر و فریاد بر کشیم با وانی سحاب که ترسد ز جشیم	بر بوی مهر حسته ان ما و نه سریم کرد از نهادن خاک وانی بر او ریم بر شش جبهه ملایم مصیبت بکشم از چپ تا بدامین کعبه بر دریم
دندان سهای گلشن شای و درو دره که ان خلاصه ایام در گذشت از کام دست پیسته تا کام در گذشت	کاو و دس دشت و ملک ایران در گذشت شهی که نور ملک بادشاه بود ایا سکند از طلب آب زندگی میقتوب راجه بود که کی مسجوحی
خورشید از این کسب ز جهان بیهواری بگری جو قطب در غشش بهای های	کاو و دس دشت و ملک ایران در گذشت شهی که نور ملک بادشاه بود ایا سکند از طلب آب زندگی میقتوب راجه بود که کی مسجوحی
ای صبح که ز مهر زنی دم فغان برار وای شب بعد ازین ز جهان بیهواری چون شد سر بر معالی اسیر خاک اور شد از میان خون	وای ابر ارت حیا بود از دیده خون وای تاج از کسب بس کی سر فرویار کو خاک شو معارج این قصه شاموار او را ز ما کناره و ما اشک در گنار
ز اینجا که می رسد بد قهقاری زیر بر آسمان رسید کتون ناله های زار	

بر جای باد قطب کرش شد سبب چرخ سوزان باد کرش جام شد در دست	
دوم این چرخ داغ بود که بر جان نهاد شاگرد جستم بود که در عیش ما رسید یار بود که روز بود که شد روز سایه ان خانی که ملک بدو پایدار بود	چرخ اس جبهه بود که بر قلب ما کشاد و آخر چرخ دهنده بود که در کار ما فساد زین چرخ تیره روز که روزش سیاه از دست چرخ خاک در افتاد و شد سیاه
طاووس باغ سلطنت از گلشن در میز برف و کوم از و بر کنار رود کمری نماند و سر فراز و یاد کار نماند	
خیزد و خاک بر سر انجم بر کنیند درم کشید جگر زانند و داثاب چشم سبیده از سر روشن لان صبح چون نوبهار گلشن شای بیاو شد	خورشید از طارم جارم در افکند و ان بخت لاجورد فلک خود بشکند کمر اشک چون ستاره بنارند بر کنیند اش درین حدقه میلو فری زیند
سلطان جبار با لش جرخ از سر سر در سم درید بر ده کسلی دین را در خون کشید مردمک بجز دین را	
شاهان درین قران خدایت نصیه باد نه جلد لاجوردی زر کار و تیر هر کس که سر ز حکم تو بر تافت چون کند با د نظیر قصه بهر استان تو	قصه فلک بجنب جانت قصیه باد ان و قدر محاسبات وین دیر باد در حلقه کند تو دایم اسیر باد و امکه ترا نه آنچه نباشد نظیر باد
پرو و جان جو در کف دولت تواند تا بنده باد اختر که برج مانده است با بنده باد کومر که درج مانده است	





سهر لسو الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
قال في البحار دوى المفضل  
بن عمر عن أبي عبد الله عليه السلام  
قال إذا كانت عندك حاجة إلى  
الله صغرت بها فقل ركعتين  
فإذا سلمت كبر الله ثلاثاً وسبح  
الله أربعاً على كل حال ثم  
أجدهم قتل حارة حرة يا مولى  
فاطمه بليت رسول الله صلى  
عليه واله اغيظني ثم صغ  
فذلك الأيمن وأقل من  
ذلك ثم عد إلى السجود  
قل ذلك مائة مرة وحشر  
سراً وذكر ما صليت ومير  
من آخر زيادة فأنزل بعد  
السجود ثم صغ ذلك الأيسر  
على الأرض وقول كذا ثم  
عد إلى السجود وقول كذا  
فإن قرأه وعشر مرة وأذكر  
حاصل يقضى إذا كان  
تعالى

